وَمَن يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهُ

سرچشمهٔ فصاحت و بلاغت زیور گوش شنید سرمهٔ چشم مردم دید موسوم به

[illegible]

۱۲۷۸

باهتمام بندهٔ هیچمدان امیدوار مراحم ایزد سبحان سید محمد عبد الرحمن عفی الله عنه

در مطبع رحمانی صاحب صادق مند آسن طبع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد حمد خالق عالمین جل جلاله و نعت سید المرسلین صلوات الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم امیدوار
درگاه لم یزلی محمد اعظم علی بولا خدمت فیضدرجت بزرگان دین و صاحبان یقین عرض میکند
که در عمر بیست و یکسالگی ایام طالب العلمی طبع خود را قدری موزون یافته رساله عروض از بحر علوم
معقول و منقول حضرت مولوی محمد صادق صاحب لکهنوی المتخلص به نزهت و چند رساله این فن
بخدمت میرزا حسن علیخان بهادر جهن دهلوی خواندم و اصلاح شعر نیز گرفتم چون در سن یکهزار و دوصد و
سی هجری میرزا صاحب ممدوح باراده حج و زیارات ارض پاک تشریف فرما شدند و در راه از بیماری
وبا مع اکثر متعلقان و مردم قافله بدار البقا شتافتند من از استماع این خبر مبتلای غم و هم گردیده مسودات
اشعار خود که بملاحظه استاد مرحوم در آورده بودم چاک کردم و بعد ازان فکر شعر نکردم و هرگاه که
در سن یکهزار و دوصد و سی و پنج هجری در فرخنده بنیاد حیدرآباد که حافظ حقیقی حافظ آن همیشه باد
وارد شده از خدمت نیابت تعلقات سرکار عالی سرفرازی یافته چند سال در انتظام و آبادی
ملک مشغول بودم و از باعث مجالست و مکالمت مکرمی معظمی محمد زور آور خان صاحب بندوری
کرنولی و میرزا رمضان بیگ خان صاحب لکهنوی جمعداران سواران ساله سرکار عالی که اکثر تذکره

شعر و سخن درمیان می‌آمد گاهی غزلی و رباعی بقلم می‌آوردم و در سن یکهزار و دوصد و پنجاه و دو
هجری که بر عهدهٔ جلیلهٔ تعلقه‌داری صدر تعلقات بست و دو لک و چند هزار روپیه مامور شده در آبادی
رسیدنسی حیدرآباد استقامت نمودم و بدربار مهاراجه بهادر مدار المهام حاضر میشدم از اکثر صاحبان
اهل دربار خصوصاً مصاحبان و شاعران دربار نیم شبی مهاراجه بهادر ملاقات‌ها شده و رسم آمد شد
غریب خانه جاری گردیده چنانچه حاجی زوار میرزا عباس صاحب و میر عنایت علی صاحب عرف
آغا دولهٔ لکهنوی و میر عباس علی صاحب کافی و میرزا صابر صاحب شیرازی و میرزا همدم صاحب وغیرهم
براه لطف و کرم بهر صباح جمعه تشریف می‌آوردند و تا قریب دو پاس روز اشعار اساتذه و تصانیف
خود ها میخواندند و بر من فرمایش غزلی وغیره میفرمودند و من آنرا در مجلس جمعهٔ دیگر التماس میکردم الحاصل تا
چند سال همین طور بخوشی و خرمی گذشت و مهاراجه بهادر استفسار کیفیت این مجلس میفرمودند و مسرور
میشدند و تضمین اکثر غزلیات خواجه حافظ علیه الرحمه در همان ایام بوقوع آمده و مهاراجه بهادر که شادان
تخلص میکردند کلیات خود عنایت کرده فرمودند که از ابتدا تا انتها دیده شود من اشعار خود را که در اخبار
می‌نویسانیده بودم درینولا که یکهزار و دوصد و هفتاد و هشت هجری است از باعث شدن الطاف یاران
دلی من بسیاری از شاعران و ماهران این فن متوجه ترتیب اشعار خود شده صاحبان موصوف مجلس مذکور
که کلهم ساکنان خلد برین شده اند یاد آمده اندوهی آید بی اختیار شعر میرزا مظهر جانجانان قدس سره خوانده
میخوانم ع رحم کن ای باغبان گلدسته عیش من مبار مجمع یاران رنگین یاد می‌آید مرا اللهم اغفر لهم
وارحمهم انت خیر الراحمین میگویم از ملاحظهٔ اشعار من واضح خواهد گردید که بترتیب حروف تهجی مرتب نیست
وجهش اینکه من ارادهٔ نوشتن دیوان نمی‌داشتم و خود را در زمرهٔ شعرا محسوب کردن نمیخواستم آنچه که در دلم آمد بقلم
آوردم و اکثر مضامین آن از آیهٔ کریمه و حدیث شریف و قول بزرگان و حکمت و حسب حال خود و دیگران تعلق
دارد و بعض سخن ظریفانه و ظرافانه نیز هست بنابران به مجموعهٔ عظمی امید موسوم کردم و سه صد جلد طبع گردانیدم

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیدهٔ حمدیه موسوم باعظم القصاید

خواهم که دهم زیب ز وصفی تو رقم را | زین بحر عطا کن در شهوار قلم را
وهمی و خیالی که لزوم بشری هست | از خاطر من دور کن این زنگ ظلم را
هر گاه که در نظم صفات تو شوم محو | راهی بدل خود ندهم شادی و غم را
ای جز تو کسی نیست سزاوار کرم را | (مطلع) | یک شمهٔ جود تو وجود است عدم را
از نام حبیب تو به توقیع رقم شد | مسجود نمودند چو بر لوح قلم را
انس و ملک و ارض و سما جمله حدوث اند | ذات تو که بالذات قدیم است قدم را
آنی که بیک چشم زدن کرده بر پا | بی میخ و ستون بس این هفت خیم را
آنی که با نواع بشر فیض تو بخشید | شاهی فرنگ و عرب و هند و عجم را
از تاج شهنشاهی دنیاست فراز | قرآن مجید تو بسر نیک شیم را
فرعون بدریای محیط غضب تو | بگذاشت مددگار خودش خیل و حشم را
گیری ز یکی میدهی فی الفور به دیگر | اموال بداماکین و ممالیک و خدم را
دانیم بهر کس که دهی عزت و ذلت | از باعث اعمال جزائیست زمم را

از صنعت انگشتری و آینه و جام / مشهور نمودند در آفاق تنه جم را

صد حیف ندیدند ز صنّاع خاصت / آرایش و زیبایش این چرخ بخم را

آن مفخر آدم پی تکمیل رسالت / بر مرکز امّ القری بنهاد قدم را

چون غیرت یکتائی تو جوش بدل زد / از پای در انداخته ارباب حرم را

پس سرور عالم که با فواج توکل / در هر دو جهان راست برافراخت علم را

مقصود تو بوده است بترکیب عناصر / ایجاد کند بهر هدا خیر امم را

این نعمت عظمی که عطا کردهٔ ما را / کو دست و زبانها که سزد شکر اتم را

شکرت نتوانیم که فرمودهٔ بهر / آسایش و آرامش ما خلق نعم را

پیش از عمل نیکی منوی چو دهی اجر / بنداشته ام معنی هر بیع سلم را

از قهر تو منکر نتوان یافت معاذی / غیر دو جهان جای دگر نیست چو رم را

چون در ملل سابقه افتاد تخالف / مامور پی فصل نمودی چه حکم را

گر خنجر حکم تو سر جهل بریدی / منسوخ بفرمودی همه احکام بمقدم را

مخصوص هویت چو ایصال ادا است / دخلی نه و دران هیچ اخص را و اعم را

هر چند که مرسل به نمودند هدایت / ام و ولد و زوجه و اخ و اب و عم را

تقدیر نموده است به تدبیر موافق / ورنه به ره آوردی بس اغیار ز دلدم را

گر مار گزد یا بدهد زهر هلاهل / تغییر کند قدرت تو خاصیت سم را

تاثیر باشیا که تو خود میدهی ورنه / کی این خس و خاشاک برد رنج و الم را

گر خلقت انسان بتفاوت تو نمودی / تابع نشدی گر نه بدی جوع شکم را

گر بهر صلاحی شده نقصانی به اجزا / یک قوت دیگر دهی اعمی و اصم را

(حاشیه: خویشان — تقدیر ۱۲)

پرداخت خود ساخته است اینکه ملایک … بیچارگی که شیطان نکشد تیغ ستم را
در ارض و سموات بتوصیف تو لاریب … هر دم همه ذی روح ستایند نعم را
بی عقلی محض است که من وصف تو گویم … پیداست که حرفی به زبان نیست بکم را
از ظلمت عصیان است دلم غیرت دیجور … با صبح سعادات ده تبدیل غنم را
در روشت نواهی و اوامر ظلم ده … تا قافله سالار کنم امر اهم را
در بادیهٔ معرفتت گم شده گاهیم … ای هادی مطلق بنما راه ارم را
تا بر سر منزل برسیم و بشناسیم … آرام حضر رنج سفر قدر شمم را
گردم دم توحید چنان سخت یمینی … کفارهٔ کافی نبود هیچ قسم را
تو خوب بدانی که نبود است ولی هست … جائی بدل و دیدهٔ من هیچ صنم را

گناهم
ظلمت
دوری و نزدیکی
در علم که دریا بابها
برای ممنوعین راه

قطعه

آنچه که ز امر تو بدل آمد دادیم … لا را نشناسیم و ندانیم نعم را
گر جمله زر و سیم جهان هم بدو بخشند … کوتاه بود دست سخا این درم را
در معرکهٔ رزم تو دایم کرم و بزم … مغلوب ندیده است کسی اهل همم را
بی منت و احسان که دهی رزق مقدر … نشناخته ام هیچ زمان زاید و کم را
زین بیش مگردان بدر اهل حکومت … بر عتبهٔ حکم تو فرو آرم سر را
بویم ز شمیم گل و ریحان ریاضت … تقویتی از لطف بده قوت شمم را
گریم که شود دور سیاهی عملها … یارب به نگاهی اثری چشم ترم را
بی مرضی تو جرعهٔ آبی نتوان یافت … کو مسکن و ما وا بکشند ساحل یم را
من سوخته جانم تو سحاب کرم و رحم … دریاب بیک قطرهٔ نم تشنه لبم را

تا اسم تو اصفا نشود از قفس تن		حاشا که پریدن ندهم طایر دم را
امید همه کس به سخا و کرم خود	تمت	من حضرت تو عرضه دهم عجز و ندم را

بالای جلد شرح این قصیده که مطبوع شد این چهار مصراع قلمی گردید

مسود مبیض هم از طالعین	به تسوید و تبییض و ترتیب این
نموده بدل کار چون با وضو	طهارت ضرورست سے ناظرین

قصیده حمدیه

منم ملازم آن خسروی که هر دو جهان	بدست قدرت اوست هم ذره سان
شه منست وحید و فرید و خلاق	رئوف و قاهر و رزاق و عادل و رحمان
چنان شهی که به پیش گدای خاک درش	سر نیاز بصد عجز می نهند شهان
به جاه و حشمت آنان نظر نمی دارند	دعا کنند چه سلطان دل اند درویشان
زهی قدیر و رحیمی زهی کریم و نعیم	رساند از کرمش رزق آشکار و نهان
دو فرقه اند ز مخلوق در جهان لاریب	یکی ذخیره نهد دیگری ندارد آن
به قسم ازلیش نظر به فیض عام	همه دواب و طیور و بشر بود یکسان
بحکم محکم خاصش تعلقی دارد	حیات و موت چرند و پرند و انس و جان
بمقتضای خداوندیش خبر دارد	ز حال ظاهری و باطنی خرد و کلان
نموده است ملک را تعین ذی روح	برای حفظ و امان از شرارت شیطان
چه التفات قدیمی است خالق ما را	که خود بلطف بهر کس قرین تر از رگ جان
ز بی نشان گر نشانی طلب کنی از من	بیا بیا که نمایم ترا نشان نشان
ببین بچشم دل و سر که بیشک و بی شبهه	نشان اعظم اوست حضرت انسان

برای عرض مرض حاجت مترجم نیست   که اوست موجد هر زبان و حرف و بیان
تنم که بار کشش منت طبیبان نیست   که بهر دفع مرض میکند خود او درمان
عجب مدار ز هوش و قوای من ای پیر   که حول و قوت او داردم مدام جوان
ز طبع من به قناعت هوا و حرص ربود   سبک نمود دلم را نبار بار گران
چها خوشم که چها میکشم نمیگویم   که نیست هیچ گهی حاجت بیان عیان
گمان مبر که دهد شرح از صفات او   زبان خامه که بشکسته خام خامه زبان
قلم شود اگر اشجار و هفت بار بحور   بود مداد نگردد یکی ز وصف بیان
ز هستی تو شده هستی همه موجود   گر وجود لطیف تو قایم و سبحان
دل مطیع امورت چو گنج و گلزار است   وگرنه کنج غم و هم و کلبهٔ احزان
فتاده ام بره دور از کثافت جسم   بفضل خویش بنزد حبیب خود برسان
که تا بهر دو سرا همچو زایرین و حاج   شوم ز حج و زیارات اکمل الایمان
رهم ز فکر دو عالم مدام خوش باشم   بزیر ظل ظلیل لوای اشفع شان
وجود من که بخیر الامم مشخص شد   قدیر کرد به جانم چها چها احسان
همیشه شکر کنان باش ای امید دل   بهر سال و ماه و شب و روز و ساعت و بل آن

قصیده نعتیه

ای بایجاد خلایق تو یقینی سببی   که بکونین عزیزی و محمد لقبی

قطعه

همه اجداد تو هستند بلاشبهه رسل   خاتم جمله رسولی و عوالی نسبی
نه فقط اینکه بذات تو بود فخر نسب   برده گوی تفاخر بصفات حسبی

قطعه

با چنین قرب حق و قوت و قدرت شه دین — جور و ظلم و ستم در بخش روزی و شبی
بهر تنظیم تو بر خود که گوارا کردے — از زبان تو نه سر زد گه حرف غضبی

قطعه

روز محشر که پریشان شده خواهند آمد — فرقه فرقه به پناه بر هر خاص نسبی
انبیا را بزبان ورد همین خواهد بود — که شفیع امم ماست رسول عربی
چونکه وصاف تو لاریب خدا و رسل اند — من و وصف تو فضولیست و بس العجبی
مقتضای بشری لشکر صبرم بشکست — عرض حاجت بجناب تو بود بی ادبی
جد من کیست کجائیست تو خود میدانی — من نخواهم که شوم هندی و حسینی حلبی
ظاهرا گرچه فتادم بره دور و دراز — پیش لطف تو بود فاصلۀ یک وجبی
دارد از حضرتت امید امید اعظم — که بزودی و شتابی بحضوری طلبی

مکرمی معظمی محب قدیمی میر محب علیخان بهادر امام نواز جنگ نجم الدوله این قصیده سماعت کرده
نقل کرفتند و بعد سالی کاغذی که بر ان قصیده موصوف بحروف نسخ نوشته و بر پیشانی آن عبارت
هذا هو الله تعالی شانه جزاکم الله فی الدارین خیر الجزاء اکملها و اجملها اشملها
وارواها اطیبها وانماها اجمها واسناها اکرمها واصفاها اعظمها وازکیها
فقد ورد منهم علیهم الصلوة والسلام ان لکل بیت بیت تقبل الله عنکم
وهو مقبول بکرم محرره الجانی الراجی و در مهر عبده حسین الحسینی الموسوی است این عبارت
محرره و مهر کلید بردار آنجاست فقط وعنه تعالی تقبل الله عنه عمله محرره خادم الشریعة
المطهرة و در مهر میر حسین علی نقی طباطبائی است و این عبارت محرره و مهر قاضی آنجاست

سید
لطف فرموده‌اند

و پائین آن این عبارت فارسی مرقوم است این چند شعر غم فزا و جان گداز در روضهٔ مطهره که عرش درجه خامس آل عبا اعنی جناب سید الشهدا روحی و روح العالمین فداه خوانده شده و من باب تیمنا و تبرکا بضریح مطهر منور آنسرور مسح گردانیده شد تا آنکه باعث ضیاء دیدها و حرقت قلبها و قوت دلها گردد تحریر فی حادی عشر شهر شوال المکرم من شهور سنه ۱۲۷۲ هجری من اطراف این قصیدهٔ موصوف قصیدهٔ نعتیه که مصراع اول آن که «ای بایجاد خلایق توفیقی سببی است» موشح کرده در خانهٔ آینه داشته ام تا ناظرین را معلوم شود که سبب تحریر قصیدهٔ احوال جد در حاشیه قصیده سرگذشت نبیه در متن که مثل بطن است

قصیده در مرثیهٔ امام حسین علیه السلام

ز مهر و حبّ صفتش بشنوم مدام و لا — بگو که کیست ملقب به سید الشهدا
بگفت حیف ندانی و هم مسلمانی — قتیل راه خدا شاه ملک صبر و رضا
سرور سینه و نور دو چشم و جان بتول — دل علی و جگرپارهٔ رسول خدا
ز رمح و نیزه و تیر و سنان و تیغ دودم — اگرچه داشت ز سر تا قدم جراحتها
به پشت اسب اقامت سجود بر سر خاک — نمود با دل شادان نماز ظهر ادا
به آب تیغ شده حلق خشک هر گه تر — چها ز دیدهٔ غم خون گریست ارض و سما
تنش بخاک تپان سر بنوک نیزه سوار — دل و زبان او مصروف ذکر شکر و ثنا
براه حق بزر و مال و جان و اهل و عیال — بوفق شرط شهادت نمود عهد وفا
پدر شهید و برادر شهید و یار شهید — برین جماعت رنگین سرم بباد فدا
رساند بعد بسی امتحان قضا و قدر — ودیعت ازلیش بروز عاشورا
چه روز بهر رسل بود اندران حسنین — یکی معافی عصیان دوم قبول دعا
شهادتیکه نصیب حسین شد امید — کسی ولی و نبی را خدا نکرد عطا

قصیده فی المناجات

اگر بخیر ز رود کشن عبور کنم / هوای ملک دکن از خیال دور کنم

بسیر مشهد مشرف شوم ز مضجع جد / بصد نیاز زیارات کل قبور کنم

ز کاظمین ببغداد و کربلا و نجف / اگر ز بخت به مشهد رسم سرور کنم

هدایت ازلی گر شود دلیل راه / روم به مکه مدینه طواف نور کنم

پس فراغ ز حج و مطاف هر دو حرم / شده به بیت مقدس نظر بطور کنم

مقیم بلدهٔ طیب شوم بطیب قلب / برای عفو جرایم بدل نذور کنم

بقیع مدفن من کن بحق اهل بقیع / که روز حشر پس صالحین ظهور کنم

براه بر بر مصطفی بهر یا رب / که خوف حادثه زورق و بحور کنم

مرا چه کار ز اعمال و جنت و دوزخ / شوم بموقف و شکرانه حضور کنم

ز بند کائنات نباشم ای خالق عالم / بجز نظارهٔ تو گر نظر بحور کنم

امید جمله مرادم فقط ز رحمت تست / که در ادای فرایض بسی قصور کنم

قصیده احوال مرشدم قدس سره

سزاوار حمد و ثنا خالق ما که فرمود کن خلق ارض و سما شد / برای رسالت هدایت شفاعت ز نورش نبی هم انبیا شد

ز مژگان قلم روشنائی ز دیده کنم سینه قرطاس سطر کشیده شان / نویسم سفرنامهٔ مرشد من بانجا ز ما بسته تا انتها شد

چو فتح علیشاه ایران نوشته بسلطان محمود قسطنطنیه / که از دار فانی سوی جاودانی که آن محمد علی میرزا شد

بهمراه با پوست تابوت آن نعش با تعین افضل الصالحین را / ز اطراف و اکناف سامی ممالک جنازه روان جانب کربلا شد

بتعمیل احکام آن شاه والا نظر کرد سلطان بوجه دیگر / بعرضه رسانید من کل وجه محمد شریف افندی برضا شد

چو رخت سفر گشته آماده با هم ز خدام و حشام شتر هم فراهم / باعزاز و اکرام حسب مناصب مرخص نمود و با مدعا شد

پس از دفن صندوق مرحومه خاتون تمنای دیرینه در دل که بود
چه عزم زیارت بصدق و صفا با بپابوس ابن علی مرتضی شد

چو بر مرقد شه فتاده نگاهی کشیده ز سوز درون آه سردی
بدل فاتحه خوانده و از جان سلامی که از بار غم راست قامت دوتا شد

فزون‌تر شده رنج و افسوس هم غم ز تأثیر آیات مظلومیت هم
ستاده بدیهه چه اشعار خوانده بحالی که مغلوب درد و بکا شد

چو بالرأس والعین تا استقامت همی رفت هر روز بهر زیارت
شرف یافت از باب علم و امامت مرخص ز دربار خیر الوری شد

نوشته به محمود سلطان عالم همه جسم هستند و تو جان عالم
بکاری که معهود گردیده بودم بتأیید قائم بخوبی وفا شد

گر اینجا قریب است دریای هندی اگر امر باشد در اقصای هندی
کنم طوف اموات و احیای هندی تو گویی مرا سیر ارض سما شد

خوشا حال سلطان صافی نژادان ز مضمون نامه چنان گشته شادان
بارکان و اعیان اشارت نموده که خوش زاد و فرمان رخصت عطا شد

وزیرش گورنر جنرل را نوشته که ملا محمد شریف ستوده
برای طواف بزرگان هندی به هندوستان عازم با صفا شد

بهر حاکم شهر و قصبات و هر ده شود حکم مطلوب مرغوب شان ده
مکان و محافظ زر و مال و سامان چه در منزل و راه کوه و کجا شد

بتعظیم و توقیر آن برگزیده بکوشند امان بخلق حمیده
بدانند از روی قبض الوصولش ز شاهی خزانه ز شان ادا شد

چو بر بحر بمبی سفینه رسیده گورنر فرستاده کشتی و غیره
عمل کرده بر وفق احکام شاهی سوی هند باید ز ره رهنما شد

بهر جنگل و کوه و دشت و بیابان شنیدی مزاریست همیشه چراغان
ز دهلی و اجمیر و لکهنو و غیره ممالک دکن را به ره هم ادا شد

ز پونا و ستاره و برهان پور و زرآورنگ آباد تا ناگپورش
بصحرا و معموره‌ها صبح و شامی برای زیارات اهل بقا شد

همین طور در حیدرآباد رفته توقف نموده تا هفته چند
فراغت ز طوف بزرگان نموده بکنیا بتن خیر و رو تو فزا شد

برای ملاقات شیخی محتشم تاریخ اولای شوال اکرم
هزار و دو صد سی و پنج بد ز هجرت رقیم که تا که فتوحی مرا شد

که چشمم با فتاده بر چهره روئی فرشته وشی با نیک خوی
چو شیخ تمکین اندرون مکان بتعظیم و تکریم آن مقتدا شد

با آداب شایسته شان ایشان سر عجز بردم بقربان ایشان
نشستم به پهلوی قربان ایشان که جان و ام وقفه آن مجتبی شد

پسر سید نام و هم از زاد و بومم ز کسب علوم و کمال و فرادم
که شیخ مغز آمد و گفت حالم تعجب نموده مکرر لقا شد

نظر موده هرگز ز دنیا بخو غم بعین البصر بین ز چشم تامل
بهر ماه مه را ترقی تنزل لبی دیده ام من سبب انجلا شد

بحر و تمکین شیخ قیام الدین صاحب صدر عدالت مدراس ۱۳

رسیدم شب اینجا روم در مکانی که از لطف فرمائی انجا زبانی
شنوی مجو هر دو مقیمی کریمی ز فکر غریبی محقق دعا شد

دلم محرم کعبه خلق بوده که اینجا برای حضوری نموده
مه چارده یوم احرام بستم بلا ناغه طوفش بصبح و مسا شد

صباحی سعیدی که خود اوستادم محمد امیر الله مفتی اول
بر افضل الدهر بوده بگفتم قران مه و مهر خوش رو نما شد

ز تاثیر فیض توجه باطن ز ارشاد هر نکته هر سینه ظاهر
ز اکسیر انظار آن مهر انور مس قلب قلبم چه خالص طلا شد

که ترویج آن دور عالم بکثرت بلا سکه ضرب شاه دور سنت
ورود و نزولش بهندوستانم برای من و عالمی کیمیا شد

چو کرنل الو سالها بود باعث که غربت گزینم برای هدایت
ز برکات لفظ خوش الخلایش بحال من از فضل خدا شد

صباح رخص فضیلت مآبم اذان داد و بشنو لوح جبینم
سفر موده در هر زمان و مکانی نگهدار عالم حفیظ شما شد

زهی کوشش کرنل نیک سیرت بهمراهی کپتین پال صاحب
مسافر شدم حیدرآباد رفته رسیدم بجائی که جایم بجا شد

جواب ایضا بتکمیل تلقین موشح سفر موده تا انقضا مدت
مفوض بهر هادی مطلق نموده زیارت کنان سوی سلطان سرا شد

چهل سال بگذشته کز مرشد من نامه رسید و سلام پیامی
درین عرصه از دست فکر و تردد بجان و تن من جهان پر جفا شد

ز هجرت هزار و دو صد بود و هفتاد و شش سن شهر و تاریخ ثانی
بوقت تلاوت درون دل من که این راز سر بسته ناگاه وا شد

چه آیات ارشاد آن ره نمایم که مشمول اوراد بعد صلوة است
بعین قرائت چو تصویر ماکیتن بچشمم در آمد دل من جدا شد

بحسن ارادت خلوص عقیدت دلم گفت اکنون بجا فاتحه خوان
که ملا محمد شریف افندی اسلامبولی بملک بقا شد

بتوفیق زهد و صلاح و تصوف بتائید تقوی و اعمال حسنه
جدا گشته از خلق شاه احمد زهی اوج در محفل مصطفی شد

زهی پارسا پسندیده حق که بر طبق ارشاد صوفی بر حق
باصل خود شد رفت و آرام بگرفت چو قطره که در بحر افتاده یا شد

چه کوشش نموده بامر که بوده بخوشی رسول و رضای الهی
که نزدیک شاه و گدا با عالم طلب باد و حاجت روا شد

رسیده است انچه که در خاطر من نوشتم بر این کاغذ خون افشان
ندانم چه حال است الله اعلم بالصواب است یا خطا شد

بقا و ثبات قیام و دوام که مخصوص ذات غفور الرحیم است
نظر بر فنای جهان و جهانی که امید مسئول صبر و رضا شد

قصیده مخمسی متضمن حرفی از صفات خوبیهای بیغایات جوهر تیغ شجاعت گوهر بحر دیانت

وامانت ساعی امور خیر ممکن آغا محسن صاحب مغفور مبرور

نقش هستی چو برق لمعانی　　برخی پیدا و بسکه پنهانی

نزد اهل یقین است مثل حباب　　زندگانی این جهان آنی

اشجع رزم میرزا محسن　　کاز رونی بحکم ربانی

باوقار آمده درین بلده　　شد ملازم بفضل سبحانی

چندگه ماند با مهیبت رام　　کامران چون عزیز کنعانی

بعد سه سال راجه چندولعل　　امر کرد از ره قدردانی

بهرامداد راجه ستیل داس　　بود کو ناظم تلنکانی

سالها بعد فوت آن حاکم　　ملک را کرد خود نگهبانی

در فضای تلنگ با فرحت　　خیلی ایشان نمود جولانی

در حروب تفنگها یکسر　　تاخته با کشاده پیشانی

زخم خورده و لی بنشد زاو　　یکسر مو نه بد پریشانی

مبلغ واجبی سرکاری　　بر گرفته ز کشت دهقانی

باعث محنت و مشقت او　　بال سرکار را فراوانی

زین سبب فرقهٔ زمیداران　　گشته بی شبهه دشمن جانی

بهر تالیف قلب کردندی　　با تکلف صلای مهمانی

یا تواضع نمودی ناکرد　　بدبه دل خیرخواه نی نامی

الحذر زمی نمود در هر حال　　زآن تکاسب امور شیطانی

هر که بشنید نام نامی او　　از زمیدار و راجه ورانی

زنگ روی سیاه او بپرید | شد هماندم به شکل رقانی
روشنی بخش دیدهٔ احباب | بود چون سرمهٔ صفاهانی
جمله مشکور حسن خلق او | چه ز ایرانیان و تورانی
قبل یک هفته از وفات نمود | مسکنم از قدوم نورانی
تا دم واپسین ز راقم نظم | راه و رسم قدیم ارزانی
مجمع لطف و منبع اخلاق | اینقدر بس ز خوف طولانی
یافت هشتاد و پنج سال ز عمر | با حواس برون و پنهانی
ده و دو از ربیع اول صبح | با وضو شد بملک روحانی
بهر تاریخ از سر طاعت | هاتفم گفت ربیع ثانی ۱۲۷۰
تا کجا ای امید حرف زنی | همچو طفلان براه نادانی
حیف و افسوس رفتگان چه کنی | کین جهان است عالم فانی
بهر اموات خویش و بیگانه | زین چه بهتر که فاتحه خوانی
رب اغفر ذنوبه وارحم | بارگاه تو هست غفرانی
در امور جهان ترا اهم است | فکر بخشش عظیم کرانی
وقت جلوه گرے شاهد حق | بر سریر جلیل رحمانی
چه بری رونما که نزد تو | نیست نقدی بجز پشیمانی
هان مگر لا اله الا هو | خاتم جوهر مسلمانی

این قطعه بر سنگ مزار مرحوم کنده شد

اشجع رزم میرزا محسن | با وضو شد بملک روحانی

بهر تاریخ از سر طاعت — هاتفم گفت رستم ثانی
۱۲۷۰

قصیده متضمن شمه احوال خیر مآل رستم جنگ بهادر دستمن صاحب بهادر

بی ثبات است ارض و چرخ کبود — کین جهان است نقل نقش وجود

در مقام فناست شاه و گدا — حی و قیوم هست یک معبود

دفعتا میزند درای رحیل — این سرا نیست جای خواب و غنود

جد و آبا که پیشتر رفتند — بهر عبرت دلایلند و شهود

اشرف و اکرم و حمیده خصال — اعنی دیتن بهادر ذی جود

پدرش جنرل عظیم الشان — مادرش بنت ڈاکتر مین بود

گوهر بی بهای بحر شرف — در سن هجده صدی مولود

قطعه

سی و شش سال شد که از لنڈن — حیدر آباد کرد جای ورود

ز آنکه والا نسب بلند حسب — بود از علم و تجربه محمود

از صلاح سران سرکارین — بهر تنظیم ملک شد معهود

بین کوداوری و کشنا رود — سالها نظم و نسق هیچ نمود

که بعهد حکومتش یکسر — باب جور و جفا شده مسدود

مفسد و بدنهاد و غیبت گو — پیش ادنی ملازمش مردود

در همه سو بسوق نظم او — یکبیک جنس زور شد مفقود

قطعه

در میان دو ملک سرکارین — که نبوده نشان سنگ سدود

از دو جانب دبیر با تدبیر — بر قواعیس خامه ها فرسود
تا بهفتاد سال فصل نیافت — از تدابیر اهل بست و کشود
کشت چندین فساد و کشت و خون — پی تادیب شد حضور جنود
آخر کار حسن تدبیرش — خوب فرموده انفصال حدود

قطعه

گرفتاری ز اختلاف دور کن — در سر رشتهٔ امور عقود
بارها عقده های لاینحل — ناخن فکر عالیش بکشود
غم دلهای خسته و مظلوم — صیقل عدل او بسی بزدود

قطعه

حاصل زرع سعی موفورش — بهر سر کار نیک نام و نقود
شد برای مزارع و تجار — امن و آسایش و امان بهبود
بهر هر مستمند و مظلومی — در زیان خودش نموده سود
باعث همت بلندش شد — دست صافش نکرد حرص آلود
در قضای دکن بجا پالاکی — بارها کوشش نیکوئی بربود
در سرشتش نبود لوث حسد — نزد حساد جمله محسود
شاهد عادل برین دعوی — نیکوئی های اوست بس مشهود
علت تمام نیکنامیهاش — خوبی این دیار بد مقصود

قطعه

وعده کردن وفا نمودن حیف — کارها ساختن نکردن عهود

خاص در حق مومنین از دل	لطف بر لطف بارها افزود

قطعه

حق تعالی که در کلام مجید	وصف نصرانیان چنین فرمود
آنکه خود را نصاری میگویند	با مسلمان قریب تر مودود
که دران عالمان و درویش اند	نی تکبر کنند مثل یهود
چونکه ممدوح کرده احیانها	اغلب از خاندان آنان بود

قطعه

چون پس وعده نیست تاخیری	زد داعی حق رود موعود
صبحگه ز دیم دسمبر بود	چار و پنجاه و هژده صد معدود
در وطن پیش خویش و دلبندان	این جهان را نمود خوش پدرود
در دل دوستان صادق خود	کاشته رفت تخمهای ودود

قطعه

ای که پرسی که ظرف ملک بقا	رخت هستی ببست او چون زود
از گزاحسن نکوکار سبب	زاه صد بسال عمر خود پیمود
قلب احباب چون بکرد سرد	آتش آرزوست بس مبرود

قطعه

نی فقط عیسوی درین ماتم	هم ز اسلامیان و قوم هنود
وا دریغ آه گفت از ته دل	خبر ارتحال هر که شنود
خوش نصیب است آنکه خلق الله	در حیات و ممات او بستود

همچو نوشیروان درین عالم　　نام او بر زبان بود موجود
بس امیدم به حضرت صانعش　　اینقدر کو کزو همه خوشنود
سال رحلش سروش با سر آه　　محسن خاص و عام شد فرمود ۱۲۷۵

تضمین غزلیات خواجه حافظ علیه الرحمه

مسدس

بفکر شاهد معنی که میگشتم به محفلها　　بحمد الله که دیدم صورت روشنگر دلها
دلش دادم ز خود رفتم بسا جستم به منزلها　　نمی یابم چها جویم به بر و بحر و ساحلها
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

اگر گویم که موی اوست لیل قدر میشاید　　که مهر روی تابانش میان شب نظر آید
شمیم کاکل او چون دم تاتار افزاید　　بوصف زلف هندویش غزال عشق فرماید
به بوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

ز باده دست و روی خویش صوفی در صبوحی شوید　　مقام خلوت و جلوت رضای دخت رز جوید
براه میکده شادان پی ساقی خود پوید　　بهر حالی بود واجب کل تسلیم را بوید
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

چه پرسی حال دل از من ببین مشکل تن زردم　　بهار زعفرانستم ز بردیاس دل سردم
رسیده از سفر اینجا گرفتار عجب دردم　　که یکدم هم نیاسودم که گویم من چها کردم

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

سواد زلف پیچان میکند دیجور را کامل
عجب دریای شور افزاست بحر عشق بی ساحل
خطوط چین پیشانی بموّاجی بسا مایل
شدم بی کشتی و بی ناخدا دل در بغل راحل

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

بدانستم که بی ایمای پیر مغ بود طاهر
چو از غیبت عنب دست و بغل گشتیدم ماهر
دم انگور در مستی کشیدم ساغری ماهر
که بیجا کرده ام اکنون بگردد بر کسی ظاهر

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

نصیحت میکنم از دل بگوش جان شنو حافظ
به پای سعی بیجا صل لی فانی بدو حافظ
به پیش اهل جاه و تمکنت هرگز مرو حافظ
بامید مدامی نزد مغ کن دل گرو حافظ

حضوری گر همیخواهی از و غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

مخمّس

در معبد چو گذشتم دیدم بتی قضا را
جانم نثار کردم بر صورت خود آرا
میداد چشم مستش درس حیا حیا را
دل میبرد و زد دستم صاحبدلان خدا را

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

سرگشته زورق دل در بحر هجر انگیز
سر در هوای وصل و چشم از سرشک لبریز

گرداب یاس هردم در فکر غرق تا چند ... کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز

باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

در انتظارت ایجان چشمم شده است جیحون ... در آرزوی وصلت دل گشته است محزون

بنمای رخ که گردد حسنت چو ماه افزون ... ده روزه مهر گردون افسانه‌ایست افسون

نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در موسم بهاران بگشاده زلف سنبل ... وز هر طرف نوائی بر سر و گرد صلصل

در محفل سماعی چون شد صدای قلقل ... در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل

هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

هر چند بی لیاقت آمادهٔ ملامت ... بی برگ از سعادت دلگیرم از ندامت

جانم فدای راهت چشمم نثار قامت ... ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت

روزی تفقدی کن درویش بی نوا را

از حکم روز اول اصلا خبر ندادند ... وز بهر عیب بینی بالکل بصر ندادند

از راه راست و کج راهی چو در نبندند ... در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

ای جان جانان غفلت کدام طرف است ... گر نام نیک خواهی غفلت نشان ظرف است

نشنیده باشی بشنو این نکته شگرف است ... آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروت با دشمنان مدارا

هر هفت هفته با نور دیده هست و خوشتر ... دل می برد بآنی از غمزهای اکثر

اسلوب دار فانی گر نیست بر تو اظهر ... آئینه سکندر جام جم است بنگر

تضمین هر دو مصراع خواجه

تا بر تو عرض دارد احوال ملک دارا

چون نظم پر معانی دل راز جا جهاند | اعجاز خود مسیحا در شعر تر بداند
صوفی به بزم زاهد گفتن همین تواند | گر مطرب خوش الحان این پارسی بخواند

در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

هر چند دختر رز در شیشه نهان ماند | زاهد ز خبث باطن از پرده اش بدراند
عابد پیش دوید و دست تهی برافشاند | آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند

اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

چون شعلهٔ تعشق داغ دلی فروزد | پروانه سان بباید چشم خودی بدوزد
گردید هر که روشن باد حیا فروزد | سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد

دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

از راه حق پرستی سنگ خودی شکستی | باب طمع ببستی از فکر هیچ رستی
عالی بهمت تو هستی ز آنکه ز خود برستی | هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی

کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

زاهد بحال مستان چشم خودی چو بگشود | وز طرز شاعرانه بر لب سخن بافزود
پیر ره امیدم خوش نکته بفرمود | حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود

ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

مسدس

مقبول پخته مغز شده شعر خام ما | منظور اهل فضل بگشته کلام ما
در جلوه گاه آمده ماه تمام ما | آنچه دلم بخواست برآمد مرام ما

فتح جمع عذرا المعنی ان دوشیزه
ذا فی الشروح ۱۲

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

در وادی تلاش حریفی بهاد دیده ایم
جام شراب صبح و مسا بس کشیده ایم
در میکده بدقت و محنت رسیده ایم
وصف دهان دوست ز مینا شنیده ایم
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

روی بهار زرد و گلشن شود خزان
کوکو کنان چو فاخته گردند دلبران
خوبان شوند نقش چو تصویر بی روان
حیرت کند فلک بتحیر بود جهان
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

جان دگر راست که سازنده شد بعشق
راه قدم شناخت که تازنده شد بعشق
روح سبک بیافت که بازنده شد بعشق
نازد بچو دنیز است که نازنده شد بعشق
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

زاهد بزهد خویش و طعامش ز خلق است
صوفی کشیده جام می از این و آن رواست
کین نعمت لذیذ بآئین او رواست
دستش بدست ساقی و در میکده بجاست
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

نی سبزه خوش نه نرگس و آب و هوا خوش است
نی گل نه خوش نه سنبل و ابر و فضا خوش است

گویم همین سخن دهدم گر سزا خوش است | چشمی ز نشه مست بود عین ما خوش است
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است
زان رو سپرده اند بمستان زمام ما

هر دم حضور باش تو با شاه همسری | چون سلسله به زلف بداری تو سروری
اگر ز حال دلشدگان بود منظری | گویم بعجز و زاری ندانی تو سرسری
ای باد گر به گلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو رنگ سرخ ماست مبدل به اصفری | گو چشم زار ماست پر از اشک احمری
گو شاه جسم ما بسر آمد ز خود سری | گو شکل خوار ما شناسی چو بنگری
گو نام ما زیاد بعمدا چه می بری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

آدم چو کرد شوق مکان لامکان برآند | آورده از بهشت فلک بر زمین نشاند
در انتظار یار که صبری بدل نماند | نالید در فراق و بامید ها بخواند
حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشاند
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

مسدس

خوشا شوخی چو بنماید دمی زلف چلیپا را | هزاران رونق تازه بود دین مسیحا را
وگر از ناز بردارد نقاب روی زیبا را | شه افلاک برگیرد حجاب روز شبها را
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را

بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

یکی از قلقل مینا صدای بیگناهی یافت
یکی از نور صهبا سے نجات از روسیاهی یافت
یکی از گردش جامی دماغ بادشاهی یافت
یکی از جرعهٔ عشق طریق دین پناهی یافت

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

به رقص نهره رویان شد دلم چون مایل و مرغوب
به شکل سادهٔ پرکار هر یک جانستان محبوب
شدم در مجلس انور که خوبی گفت آنرا خوب
گهی چون ماه تابان و گهی در پرده محجوب

فغان کین لولیان شوخ و شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

تو دانی شهرهٔ حسنش ز ذوق و شوق انسانی است
رخش مهر و جبین ماه و لب او لعل رمانی ست
معاذالله یقین دانی خیال خام و نادانی است
مثال برق لمعانی گهی پیدا و پنهانی است

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

اگرچه من ز جانانه سخن گفتن توانستم
دلم را هر یا بوسش بصد اخفا که بفرستم
مگر از خوف بدنامی گهی طرفش نه نگرستم
نیامد باز نزد من به هجرش زار بگرستم

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

بگویم نکته بشنو ز عقل و نقل اسے خوشخو
ز چشم دل ببین آخر چه حیرانند این هر دو
یکی مصنوع می فهمد یکی داند همه خود رو
تو فکر هر دو عالم را ز لوح خاطر خود شو

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نکشود و نکشاید بحکمت این معمارا

بباغ زندگی آنان که تخم عیش میکارند
بصد حسرت بوقت مرگ اشک سرخ میبارند
وجود خود ز نادانی بخاک لعب بسپارند
زهی احوال آنمردم که بیکار ند و باکارند

نصیحت گوش کن جانان که از جان دوستر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

سوال بوسه نا کردم که عیبم از عدو گفتی
زخم دیده شدی برهم کلام کو مگو گفتی
گناه بیگناهی را چرا ای تند خو گفتی
ترا یک حرف هم گفتم که در حقم تو دو گفتی

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ می زیبد لب لعل شکر خارا

بوصف و مدح اشعارت که تا جاودان حافظ
ز جام و باده گلگون مهیا شد مکان حافظ
زبانم بی زبان هست و دهانم بی دهان حافظ
دل امید میخواهد که باشی اندر آن جا حافظ

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

مسدس

ز جانم شکر حق سرشارم امشب
اگر گویم سر سر دارم امشب
که بخت خفته شد بیدارم امشب
سزد بخشم در شهوارم امشب

تعالی الله چه دولت دارم امشب
که آمد ناگهان دلدارم امشب

نوید وصل کرده دور دردم — بساط زرد هجران در نوردم
به دیدارش فزوده شوق هر دم — شوم قربان بجان گردش بگردم

چو دیدم روی خوبش سجده کردم
بحمدالله نکو سر دارم امشب

بخواندم از کرم پیشش نشستم — دلم در زلف مشکینش ببستم
ز بند هر دو عالم خویش رستم — بگفته خوش دلی گفتم خوش مستم

برات لیلة القدر بدستم
رسید از طالع بیدارم امشب

هر آن کز خاک هستی سر برآورد — هوای آتشی در سر درآورد
ز بی آبی چه رنگ دیگر آورد — که برگ و شاخ و غنچه کمتر آورد

نهال عیشم از وصلش برآورد
ز بخت خویش برخوردارم امشب

بجا غبار او گرد است گردون — نه کم گشته بنیت و نی از سابق افزون
جهان از مفتی و ملامت مشحون — چرا مجذوب دلی و با فکر مقرون

کشد نقش انا الحق بر زمین خون
چو منصور از کشتی بر دارم امشب

ز بهر انکشاف رمزش اکثر — ز رمال و منجم خوانده دفتر
شمردم سال ها هر چند اختر — چو راز او ست از ادراک برتر

بران عزمم که گر شود میسر دو سر

که سروش از طبق بر دارم امشب

بیین امید چرخ از دور گردد — زمین لرزیده و فرشش خود نوردد
نباشد جور انسان هیچ بر دد — نماند خوف هر خونخوار در دد

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

مخمس

نظر بجسم و جوانی دلت چرا شاد است — بسطح آب دمی چون حباب آباد است
به نیم چشم زدن هست نیست ایجاد است — بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

کسی که کوی توکل ز دست حرص ربود — نجات یافت ز نفس فرو مردود
برابر است به نزدش وجود بود و نبود — غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

بدست جام شراب و مدام چشم پرآب — بسوزهای درونی دلیست رشک کباب
اگرچه ظاهر رندان بود خلاف کتاب — چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب

سروش عالم غیبم چه مژدها داد است

که ای منور انوار روی مهر جبین — که ای نوید ده ساکنان خلد برین
که ای همای فلک آشیان و عرش قرین — که ای بلند نظر شاه باز سدره نشین

نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

چه الفت است ترا با کثیفهٔ بی پیر — چه الفت است ترا از قبیح بد تصویر

چه نسبت است ترا زین فریبگاه کثیر
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر

ندانمت که درین دامگه چه افتادست

اگرچه هست ترا علم و قوت گفتار
که میدهی بتلامیذ درس لیل و نهار
ولی ز رمز دهد و نی نداری استحضار
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مخور فریب ز حسن و جمال مکرنژاد
مشو فریفتهٔ لعل لب که هست جواد
مده دلت که قیامش ندید کس بدو داد
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد

که این عجوزه عروس هزار دامادست

کجاست دولت شاهان ماسبق چو قباد
کجاست قصر معلای شان که بود آباد
کجاست تاج و کجا سر زمانه داد بباد
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد

که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست

نهاده اند چو روز ازل بصدق و صفا
گشاد و بست همه کارها بدست قضا
چرا کنی تو تدابیر بر خلاف رضا
رضا بده بقضا و ز جبین گره بگشا

که بر من و تو در اختیار نگشادست

دلا بهار بجا نیست در تبسم گل
ترحمی ز فنا نیست در تبسم گل
علامتی ز بقا نیست در تبسم گل
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل

بنال بلبل بیدل که جای فریادست

کنند جان فدا اهل بزم بر حافظ
چه بزم بلکه به میدان رزم بر حافظ
منم امید بگو چیست عزم بر حافظ
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

مخمس

خیال حسن بتان دولت خداداد است — ازین نگار بهاری همیشه دل شاد است
زفیض مغ که بسا پندها مرا یاد است — برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاد دل از دست ترا چه افتاد است

چه دستهای نگارین نه رنگ بست از هیچ — چه چشمهای خمارین نگشت مست از هیچ
دهان او که نشانش سخن نجست از هیچ — میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشاد است

فدای بوی تو ریحان ماه کنعانی است — نثار روی تو انوار مهر روحانی است
رحیل سوی تو فارغ ز بار جسمانی است — گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

بشوق لعل لب شوخ شنگ پی بدلی — مدام جام بدست و صراحی در بغلی
مرا نبود بجز می کشی دگر شغلی — اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آباد است

بنوجوانی چرا کرده پشت خم حافظ — بهر کلام امیدی خوری قسم حافظ
ویل زور تو کافی است چشم نم حافظ — برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

مخمس

یکیست شاهد ما بی‌عدیل و مثل نه دوست — بملک حسن شهنشاه خنده رو خوشخوست

کلاه شاه و پیاله گدا که جمله نکوست — سر ارادت ما و آستان حضرت اوست

که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

ز من بهر آینه بشنو تو فاش و صاف بجهر — منم چو انجم سیاره زیر سطح سپهر
بسا بگشتیم و دیدم هزار ها خوش چهر — نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر

نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست

برای وصف تو پیدا زبان بهر دهن است — بشوق لعل تو خون گشته کوه در یمن است
بعشق بوی تو مشک از خطا نه در ختن است — نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است

فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

صباح بود همین ورد بو فروشان را — که هیچکس نخرد مشک و عطر و ریحان را
کند جهان معطر چه قدر انسان را — مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را

که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

دلم که در پی زهاد سالها بشتافت — کسی به پوشش جرم ردای عفو نیافت
کنون ستاره بختم به اوج جاه بتافت — رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت

چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

اگر تو خواهی که مکشوف راز ما بشود — شنو ز عاشق تفته جگر برفته خرد
نسیم را خبری از درون کس نبود — صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد

که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

مرا ز روضه پی غم کشیده آه هوس — دلم بیاد وطن میطپید نفس نفس
میان قافله فریاد میزنم چو جرس — نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس

بساسری که درین آستانه سنگ وسبو است

بتی که در دو جهان بی نظیر و تمثال است — رخش منور دلها و مهر اجلال است
سواد بخش سویدا سیاهی خال است — زبان ناطقه در وصف حسن او لال است

چه جای کلک بریده زبان بیهده گو است

فدای نرگس ساقیست جان باده پرست — که گرد نرگسی مست و لبت عهد الست
بدا و ساغر امید عشق خویش بدست — نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است

که داغ دار ازل همچو لاله خودرو است

مسدس

جان پرستی لیل وحدت اوست — جامه تن بهار خلعت اوست
عقل مفتاح باب قدرت اوست — مظهر حسن و عشق جلوت اوست

دل سراپرده محبت اوست
دیده آینه دار طلعت اوست

عشق بموهو یاورم بدو کون — ده چه یاور مجبا ورم بدو کون
چه مجبا ور دلاورم بدو کون — چه دلاور که داورم بدو کون

من که سر بر نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و محراب و ما و ابروی یار — تو و تسبیح و ما و زلف نگار
تو و تقوی و ما و دل افگار — تو و انکار و ما و صد اقرار

تو و طوبی و ما و قامت یار

فکر هر کس بقدر همت اوست

مجمع عفت و یگانه لقب — وه چه عالی نسب بلند حسب

چون گشاید دهان طرب بطرب — در حریمش بود ادب بادب

گر من آلوده دامنم چه عجب

همه عالم گواه عصمت اوست

در خیالم نگشت حرف طلب — کی رسد در دل و دهان و لب

نکشیدم ز آز رنج و تعب — نشنیدم ز هیچ لفظ غضب

مملکت عاشقی و گنج طرب

هر چه دارم همین دولت اوست

بیجمالش مباد منظر چشم — بیهلالش مباد منظر چشم

بی نهالش مباد منظر چشم — بی وصالش مباد منظر چشم

بی خیالش مباد منظر چشم

زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

شد برین رمز متفق آرا — که چسان گشت لعل از خارا!

چیست نقش قدم حدوث اساس — ز آتش و آب و باد و گل ما را

هر گل نو که شد چمن آرا

اثر رنگ و بوی صحبت اوست

جم که دم بر گرفت فرصت ماست — چشم ضحاک بست همت ماست

جاه دارا رفت دولت ماست — فر کسری بکشت حشمت ماست

دور مجنون گذشت نوبت ماست
هر که را پنج روز نوبت اوست

بسر و چشم دیده نمناک
راحت دایمی است نیست هلاک
گر میسر شود ز راهش خاک
همچو پروانه ها بروی پاک

من و دل گر فدا شدیم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

بر در روضه حارس است قضا
خادم خاص حضرت است رضا
دست بسته ستاده است بقا
کمترینه کنیزک است حیا

من که باشم دران حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

گو نباشد ز زرق و برق قبا
رخ پاکش امید بین که چها
بس بود پیرهن ز صدق و صفا
نور حق نازل است صبح و مسا

فقر ظاهر مبین تو حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

مخمس

بگو بزاهد خود بین که خیر خواه من است
گواه صادق رندی که کج کلاه من است
چرا تلاشی بدکاری و گناه من است
منم که گوشه میخانه خانقاه من است

دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

نه طالب زر و سیمم نه ملک و جاه و سپه
نه مفلسم نه غنی ام نه خوشدلم نه

براه راست بجائی نگشته ام گمره | زپادشاه و گدا فارغم بحمد الله
گدای خاک در دوست پادشاه من است

نظر بظاهر من عیب گر کنند بجاست | که همچو اهل صفا پوششم نه دلق و رداست
چو کارهای ریائی بمذهبم نه رواست | غرض ز مسجد و بتخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه من است

اگر ز مخمل کاشان دهد مرا بستر | بخواب بی تو بود خواب در زهم نشتر
نظر به بخشش خاص توای کرم گستر | مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه من است

هزار بار دهد مدعی بمن طعنه | شکایتم نبرد پیش قاضی و شحنه
منم که خوف ندارم ز خنجر و دشنه | مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

چه حاجت است ز تخت و نگینه و افسر | غلام شیوهٔ من هست از ازل قیصر
بصد نیاز و گداز از دل و بدیده تر | ازان زمان که برین آستان نهادم سر
فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

بداد قدرت و عقل رسا ترا حافظ | نداشت جمله مهمات تو قضا حافظ
امید نیست درین قول شلی نو حافظ | گناه گرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش گو گناه من است

مخمس

رفتی ز ناز و عشوه و بردی قرارمست | خواهم که گرد گردم و دل هم نثارمست

در غیبت و حضور که خدمت گذار مست	ای غایب از نظر بخدای سپارمت
جانم بسوختی و زجان دوست دارمت	
از خنجر جفا و ستم چرخ هولناک	دل پاره پاره سازد و هم سینه چاک چاک
هر چند کجروی بکند از سر هلاک	تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت	
سحار سامری چه زند دم ز قابلی	چشم تو عین جادو به افسون که کاملی
لاکن ز نقش قادر بیچون تو غافلی	گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت	
شامی بدیر و مسجد و روزی بدر کهی	رفتم بسوز سینه و با چشم تر کهی
در آه و ناله آه ندیدم اثر کهی	محراب ابروان بنما تا سحر کهی
دست دعا بر آرم و بر گردن آرمت	
از روی سینه فراق بگو از قصاص کن	بشنو تو مرا صد گذشت طلب وقت خاص کن
کشتم چو نفس خویش ای جانان قصاص کن	خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن
هست بزیر غمزهٔ خنجر گذارمت	
در زاری فراق شده دیده آبدار	از قطرهای خون دلم دشت و کوهسار
گردیده است لعل صفت رشک لاله زار	میگریم و مرا از این چشم اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت	
کاهی ندیدم بجهان چون تو دلبری	جادو نگاه عشوه گری نازپروری
سیمین بری شهنشهی خورشید افسری	گردیدهٔ دلم کند آهنگ دیگری

نظر کردن و در پیچیدن
از خشم خوار دیدن

آتش زنم دران دل و دیده برآرمت

از حدت هوا که فتادم در آب و گل | گشتم خراب و خوار شدم مبتلای دل

از بحر رنج برکشم و آر زیر ظل | بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل

دریابت دمبدم که از دیده بارمت

سرهای ما بدرگه شاه و گدا از دوست | امید عفو جرم بداریم ما ز دوست

قول لسان غیب که فتوای ما بر دوست | حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست

فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

مثلث

بهتر ز جام باده و لعل نگار چیست | خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست

ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

زاهد بگو ز کیش تو هم مطلع شوم | معنی آب زندگی و روضهٔ ارم

جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

در کار کردنی تو توقف روا مدار | هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

ای دل سرت ز جیب تعلق دمی برآر | پیوند عمر بسته موئیست هوشدار

غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

خوش گفت در جواب حکیمی سروش دوش | راز درون پرده چه داند فلک خموش

ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

از مفتیان بپرس که فتوی چه میدهند | مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند

تا دل نسوزه که دیده ام اشکبار چیست

ای محتسب گذر ز گناه و مرا گذار | سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار

معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

امید بر دهان تو مهر رضا سزاست | زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست

تا در میانه خواسته کردگار چیست

مثلث

لله بگو ناصح فی الحال چه تدبیر است | در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست

مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

بر عارض گلگونش خورشید بدل شیدا | از نعل سمند او شکل مه نو پیدا

وز قد بلند او بالای صنوبر پست

نی ظاهر و نی پنهان کین شیوه جز افسون نیست | آخر بچه گویم هست از خود جرمم چون نیست

وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

بر حال من زارم ظالم نظری فرما | چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را

می سوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست

شو سرمه که تا خود را در دیده توانی دید | گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید

ور وسمه کمان کش شد در ابروی او پیوست

در محفل جانانه یک شمه ز حال ماست | شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست

افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

شد در طلبت جانان حسرت زده حافظ | باز آئی که باز آید عمر شده حافظ

هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

مخمس

من ندانم که دلم عاشق و دیوانه کیست　　مست و سرشار می بینش پیمانه کیست
هر زمان ورد زبانم شده افسانه کیست　　یارب آن شمع شب افروز کاشانه کیست
جان ما سوخت و پرسید که جانانه کیست

آنکه ذکرش بخدا آبروی هر دهن است　　سرو نازش بادا رونق نهر و چمن است
مهر رویش بضیا جلوه گر انجمن است　　حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا هم آغوش که می باشد و هم خانه کیست

پرتو حسن دل افروز که مکتوم نشد　　هیچکس نیست که با عشق او موسوم نشد
وز سر مار سیه زلف که مسموم نشد　　میدهد هر کشش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

رونق تاج و نگین زینت اورنگ برین　　حاکم شاه فلک داور شاهان زمین
چشم عالم که ندیده است کهی همچو حسین　　یارب آن ماه رخی حور وشی زهره جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

اتفاقا شدم امید چو دی بر لب جو　　در نظر آمده آن سرو روان خوش خو
برسیده به مشامم ز گل الفت تو　　گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

مخمس

از من زار بپرسی که چه بیم افتاده است　　در بنا گوش تو تا در یتیم افتاده است

چشم از سلسلهٔ اشک سقیم افتاده است ... تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است

دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است

روی افسونگر تو جان فواد سحر است ... سخن سامر لعل تو جواد سحر است

ای سراپای فسون تو مواد سحر است ... چشم جادوی تو در عین سواد سحر است

اینقدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

قلم صنع چو شکل تو کشید و نگریست ... که چنین دلبر نوخاسته چون خواهد زیست

دست قدرت زده داغی که از عیب بریست ... در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست

نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتاده است

سرو سیمین تو صبح چمنستان بهار ... جعد پرچین تو شام خوش رنگ و تاتار

چشم خونین تو میخانهٔ مست و هشیار ... زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار

پر طاوس که در باغ نعیم افتاده است

گرد مسکن بمشامم چو شمیم پیچان ... بسکه گشتم بسر کوی توام سرگردان

جانم آمده برلب شده بیتاب و توان ... دل من در هوس موی تو ای مونس جان

خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

کوه تمکین و وفایم دل سنگین مراست ... پیش من بحر نمی باشد و طوفان چه بلاست

فکر برداشتم صبح شنیدم به صباست ... همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست

از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است

کرد در یک نظر از رنج دو عالم بتقسیم ... باد قربان سرت جان و دل خسته تنم

راست گویم سخنی نیست درین پیچ و خم ... سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم

عکس روحی ست که بر عظم رمیم افتادست

رخ به کوثر نکند هر که خورد جام میست — کی نجات نهد پای چو بشناخت رهیست
آخر کار بود مرجع کل خاک درست — آنکه جز کعبه مقامش نه بد از یاد لبست

بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

گفتنی نیست که گویم بدل اسرار عزیز — پرده از من بکند نرگس بیمار عزیز
جان من هست بامید طلبگار عزیز — حافظ گم شده را با غمت ای یار عزیز

اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

مخمس

ای شفابخش علیلان الغیاث — ای مغیث مستغیثان الغیاث
چند باید کرد زنیان الغیاث — درد ما را نیست درمان الغیاث

هجر ما را نیست پایان الغیاث

بر نگاه ناظران بهتان کنند — دو نقاقب نازرو نهان کنند
در فراق خود جگر بریان کنند — دین و دل بردند و قصد جان کنند

الغیاث از جور خوبان الغیاث

آینه کردست بر ما این غضب — زود افتد آتشی اندر حلب
تا رسیده حرفی از دل تا بلب — در بهای بوسهٔ جانی طلب

میکنند این دل ستانان الغیاث

بسکه از چاه فرخ افتاد فصل — چون سکندر آه حیران گشت عقل
نزد ما دل نیست دور از وصف عدل — داد مسکینان بده ای روز وصل

از شب یلدای هجران الغیاث

چشم گریان آه سوزان هر زمان — حال باطن هم ز شکل ما عیان
قصهٔ ما هست بیرون از بیان — خون ما خوردند این کافردلان

ای مسلمانان چه درمان الغیاث

در جگر صد نشتر غم میخلد — اشک خون از دیده هر دم میچکد
گر دمی هم نیش سیلی هم میزنند — هر زمانم درد دیگر سر میرسد

زین حریفان بر دل و جان الغیاث

بی تعلق زیر این چرخ کهن — با تن تنها بدار پر محن
در فراق سرو یکتای چمن — همچو حافظ روز و شب بی خویشتن

گشته ام سوزان و گریان الغیاث

مخمس

تو آفتابی و هر ماه رخ بتو محتاج — که از فروغ جمالت ملقبی بسراج
بکریم طینت و با دل ولی رحیم مزاج — سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج

از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج

بهیچ دور ندیده و نشنید چرخ کهن — که از کرشمه گردد دو نیم ماه زمن
بدل گذشته بلب نارسیده بود سخن — دو چشم مست تو برهم زده خطا و ختن

بچین زلف تو ما چین و هند داد خراج

قد تو سرو چمان را خرام آموز است — لب تو در جگر لعل آتش افروز است
شعاع شعلهٔ رخسارهٔ تو دلسوز است — بیاض روی تو روشن تر از رخ روز است

سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

رخ تو قبلهٔ ابروی تست محرابم ‌ ‌ ‌ سر ارادت خود را چگونه بر تابم
شراب وصل بده یا بکش چو سیمابم ‌ ‌ ‌ ازین مرض بحقیقت شفا کجا یابم

که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

نمیرسند بحسن خوشش تو مهر و مهی ‌ ‌ ‌ که میکنی دو جهان را منور از نگهی
امیدوار تو ام از در گهت رفت کهی ‌ ‌ ‌ فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی

کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

مخمس

بهیچ ملت و دین فتوی نشد اطراح ‌ ‌ ‌ بقتل بی گنهی عاجزی پر از انجاح
چو پیش رای رزین نیست حاجت ایضاح ‌ ‌ ‌ اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح

صلاح ما همه آنست کان ترا ست صلاح

ادا و ناز تو بنمود ظن مصنوعات ‌ ‌ ‌ دو چشم مست تو فرمود شرح مکنونات
خیال لعل تو بخشود لذت جنات ‌ ‌ ‌ سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات

بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح

بگیر دست من ای دستگیر در کونین ‌ ‌ ‌ بسوخت شعلهٔ عصیان تنم بحجر حسنین
که داشتند نظر سوی خاک این نعلین ‌ ‌ ‌ دو دیده ام صفت حال مجمع البحرین

دل چو آتشم اندر میان او ملاح

نه صرف نام تو در زبان است صبح و شام ‌ ‌ ‌ که در سرشت روانم بجان تو ست قوام
بیک پیاله که بر من زنند طعن عوام ‌ ‌ ‌ پیاله چیست که با یاد تو کشیم مدام

ونحن نشرب شربا بذلک الاقداح

شراب تلخ کشان باش تند خو زاهد — به پیش ساقی خود آر سر فرو زاهد
بحق اهل خرابات بد مگو زاهد — صلاح توبه و تقوی ز ما مجو زاهد

ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

سعادت دو جهان روی خود کسی بنمود — که باب مطلع خورشید هر سحر بگشود
بیا ای ساقی جادو نگه خمار آلود — بیار باده که روزش بخیر خواهد بود

هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

سرم نهاده بخاک درت ای نیک نهاد — بر آن سرم که کنم عرض و زود گردم شاد
برار امید و بحسن قبول کن ارشاد — دعای جان تو ورد زبان حافظ باد

مدام تا که بود متصل مسا و صباح

مخمس

نمود ماه از ابروی فرخ — شمیم مشک از گیسوی فرخ
معطر گل شده از بوی فرخ — دل من ذره هوای روی فرخ

شده آشفته همچو موی فرخ

ز هجر شد آه در عین جوانی — رفیقم گشت ضعف و ناتوانی
نمی یابم مداوا رت روانی — بده ساقی شراب ارغوانی

بیاد نرگس جادوی فرخ

هدف سازد دلم سرو چمانی — بود دم هیچکه فکر و گمانی
نیم خالی ز شکر او زمانی — دو تا شد قامتم همچو کمانی

زغم پیوسته چون ابروی فرخ

دهانش غنچه ها را خون بدل کرد — تف رخسار گل را منفعل کرد
خرامش سروها را پا بگل کرد — نسیم مشک تاتاری خجل کرد

شمیم زلف عنبر بوی فرخ

کسی را خواهش جانم که باشد — به پیش حشمت و شانم که باشد
زمن اعظم نمیدانم که باشد — غلام همت آنم که باشد

چو حافظ بسته هندوی فرخ

مثلث

صوفیان محو تماشای رخ جانانند — در نظر بازی ما بیخبران حیرانند

من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

آنچه گفتند شنیدیم و بگوئیم بلی — عاقلان نقطه پرگار وجود اند ولی

عشق داند که درین دایره سرگردانند

رمز یکتائی یکتا ز زاهدانش مپرس — وصف رخساره خورشید ز خفاش مپرس

که درین آینه صاحب نظران حیرانند

سخن عشق خبر دار نیاری بزبان — گر شنوند آگه از اندیشه ما هیچکسان

بعد ازین خرقه صوفی بگرو نستانند

زاهدا خنده مزن زهد تو از زیبائیست — جلوه گاه رخ او دیده من تنهانیست

ماه و خورشید همین آینه میگردانند

میسر است همین زمره مست و هشیار — کرم چشم سیاه تو بیاموزد کار

تف ۲: بفتح اول و سکون ثانی روشنی و پرتو ۱۲ ب

ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

من چه هستم که کنم وصف ای پاکیزه نهاد — گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد

عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

جای آنا که اسی امید بود بر افلاک — زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک

دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

مسدس

پیادهٔ رهِ شوق تو شهسوار انند — فتادهٔ سر کوی تو ذی وقار انند
فدای چشم حیای تو شرمسار انند — نثار غنچه دهان تو گلعذار انند

غلام نرگس مست تو تاجدار انند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیار انند

ز توست با من مسکین عشوه غمزه و ناز — بجان توست ز دل عجز و انکسار و نیاز
بلعل لب که حیا مهر زد نکردستی باز — شب فراق با آهی نگشته ام دمساز

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق راز دار انند

ترا بحال قتیلان عشوه نیست نظر — ترا نه طرف شهیدان غمزه چشمی تر
ترا ز ناله شبگیر آگهی نه اثر — ترا ز زاری دلگیر کس نداد خبر

بزیر زلف دوتا چون نظر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرار انند

ز چشم و عارض و زلفت منت بدل غمگین — بهار نرگس مست و گل سمین نسرین

نواسنج درد عنا دل کنند بجان حسرت
ز رحمی بگلی گرفتند نگاه بنشین

گذار کن چو صبا در بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوار انند

توآن گلی که بشوق تو بلبلان بقفس
توآن شهی که بفوق تو نیست حکم کس
توآن بتی که بجوق توانس وجان بهوس
توآن تو ئی که بذوق تو بسته تار نفس

نه من برآن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزار انند

بزهد خشک منازای ریا اساس برو
بس است آیهٔ رحمت ای ناسپاس برو
بما ز آتش دوزخ مده هراس برو
برو بزو بجهنم بحال یاس برو

نصیب ماست بهشت ای خدا اشناس برو
که مستحق کرامت گناهکار انند

مرید پیر مغی فکر نوجوانی کن
تو ذکر عشق زبانی مکن روانی کن
خیال جام مے شوق تا توانی کن
بهوش کج کله و کار خسروانی کن

ورا بمیکده چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کار انند

بفکر آب حیاتم برآمد ز وطن
هزار ها بتمنای آن زمند و دمن
خیال کردم و دیدم زراه حسن ظن
به اسپ و فیل و شتر می روند بسته دهن

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوار انند

به بلبلان قفس مژدهٔ بهار مباد
سر نیاز بفرق کسی نثار مباد
به بیقراری من لذت قرار مباد
دل امید بدام دگر شکار مباد
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

مخمس

مطربان ساز که در حضرت جانانه زدند
لله الحمد چه خوش بربط مستانه زدند
نه فقط روز ازل بادهٔ شکرانه زدند
دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

شده حیرت زده عابد ز کلام ناسوت
زاهد از خلوت خود جست ز نام جبروت
حالیا صاف بگویم بمقام لاهوت
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند

دل من مایل معشوقهٔ بی رحم مباد
که دید در نگهی الفت سالانه بباد
گره زلف که از ناخن تقدیر گشاد
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

گر ز آیین کنشند از تو سوالی که چه بود
صاف و سنجیده و پاکیزه جوابش تو بده
در مذاهب نبود هیچ ز صلح کل به
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

دوش در گوش دلم مژده ز هاتف برسید
کیست در دل شدگان همچو تو آشفته شدید
که دلش از طپش عشق گریبان بدرید
آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعهٔ فال بنامِ منِ دیوانه زدند

تو مپندار که تنهاست تنِ عاشق زرد — روی معشوق بود هم ز غم آلوده بگرد
بهر این نکته بیاریم دلیلِ پرورد — نقطهٔ عشق دلِ گوشه نشینان خون کرد

همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

در طریقی که دلا راه زنی میشنویم — بهتر آنست پی قافله سالار شویم
گر ازان قافله گردیده پس و پیش دویم — ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم

چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

هر زمان نام خدا بر لب و با چنگ و رباب — ما برقصیم ز شادی و بنوشیم شراب
فاش گفتیم به امید و همین است صواب — کس چو حافظ نکشید از رخِ اندیشه نقاب

تا سرِ زلفِ عروسانِ سخن شانه زدند

مخمس

شده از خوف رقیبان بدل آوها چند — که مبادا بفتد طشت من از بامی چند
چکنم دست کهی نیست بار قامی چند — حسب حالی ننوشته شده ایامی چند

محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

کیست بی مرشدِ کامل بمقام توحید — از زر و عقل و کمالات و هنر گشت رشید
هان مگر دست ادب بسته به پیش سرکه دوید — ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید

هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

عکس سیمای تو غیاب ز جاج دل ماست — پرتو لعل لبت نورِ سراج دل ماست
بی رخ مهر تو بس سرد مزاج دل ماست — فتنه آمیخته با گل نه علاج دل ماست

بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند

ناصحا طلعت ساقی که ندیدی بکتاب — جرعهٔ می نکشیدی چه کنی روز حساب
یاد داری تو کویم سخنی بهر ثواب — چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب

فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

سبحه و جبه و دستار و مصلا اخضر — از همه پیر و جوان خود بتصور برتر
میروی از نظر دلشدگان ابتر — زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر

تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

بادهٔ عشق چنانست که کوثر جز او — معنی این سخنم در دل ساغر پر جو
چون بخود نشنودی زاهد جهان ای خوشخو — عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو

نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

آنچه تقسیم ازل هست به تحویل قضاست — میدهد اندک و بسیار بهر کس که عطاست
هر توقع دل از حضرت فیاض سزاست — ای گدایان خرابات خدا یار شماست

چشم انعام مدارید ز انعامی چند

دارد آنکس که سیه باطن و ظاهر درویش — هیچ کردم بر ندیمش بدلهای ریش
سخن اینست جوان بشنوی و دور اندیش — پیر میخانه چه خوش گفت بجرعه‌کش خویش

که مگو حال دل سوخته با خامی چند

سوزن حرص که چشم دل امید بدوخت — دیده از بی بصری کنج گناهان اندوخت
جنس عصیان که ببازار نیاید بفروخت — حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت

کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

مخمس

تا که در دور زمان عشق بتان خواهد بود
تا که در دردکشان آه و فغان خواهد بود
تا ز ساغر به زبان ذکر و بیان خواهد بود
تا ز میخانه دمی نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

واعظا پند چه گویی که مرا هم هوش است
چون می لعل ز وعظ تو دلم در جوش است
بگذر از من ای جوان شمع دلت خاموش است
حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است
بر همانیم که بودیم همان خواهد بود

خدمت میکده کردیم چو هر شام و پگاه
ساقی کج کله شوخ بما کرد نگاه
آنچه گوییم بران دختر رز هست گواه
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

در گریبان تفکر تو که سر برده فرو
آنچه از چشم بصیرت دیدی مرا صاف بگو
پیر من گفت سری دارد و بچشم دل جو
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

روی ساقی که بدیدند بصد فرح و نشاط
ساغر باده گرفتند شد و دادند بساط
دوش بر دوش پر از هوش روان سوی صراط
عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط
کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

ذوق دیدار تو آورد مرا تا مشهد
پس نمازم برسانید از آن تا مرصد
آرزو برد بمعبد چو ندیدم مقصد
چشم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

[illegible]

جلوهٔ حسن تو در کون و مکان نور دهد
عاشقان چشم بره اند که دیدار شود
پنجهٔ ناز تو صبر از دل پاکان ببرد
بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

دیده و جان و دل و سر همه جای تو بود
جان عالم به تمنای لقای تو بود
دین و ایمان و خرد و صبر فدای تو بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

نیست در هر دو جهان هیچ خدای تو بود
چشم ما منتظر نور لقای تو بود
دست ما سوی فلک بهر عطای تو بود
بر زمینی که نشانِ کفِ پای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

شده در روز ازل بهر تو این قالب ما
گر نیست کمانِ هوس غالب ما
جان جهان از چه سبب تو نشدی طالب ما
ایکه وقتی نکشیده است دلت جانب ما
تا قیامت دل ما بی تو کشان خواهد بود

گفتم آمید چه حال است چو رنگت زرد
آه جانسوز کشان این سخنم گفت بدرد
چشم پر اشک و دل افسرده بلب آهی سرد
بخت حافظ اگر این گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

مسدس

بیعتِ مغ هر که کرد واصل جانانه شد
واعظ افسانه گو منکر افسانه شد
بی می الفت دلا کیست که مستانه شد
عابد معبد گزین دست ره بیگانه شد
زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد

از مهر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

گرچه سرشت بشر هست ز عشق و تراب
چون بجوانی بشد مایل حسن و شراب
راه دگر می برد صحبت این شیخ و شاب
بر رخ چشم و دلش زهد فکنده نقاب
شاهد عهد شباب آمده بود حسن بخواب
باز به پیرانه سر عاشق دیوانه شد

خنده به رندان زده شیخ که شد حق پرست
ساقی ز شکِ پری دیده پری گشت مست
جلوهٔ دخت عنب دیده که دیده بدست
لب بلب ساغر و گردن مینا بدست
صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست
دوش بیک جرعهٔ می عاقل و فرزانه شد

دودهٔ زلف رسا موبمو سنبل بسوخت
برق تبسم بتافت روشنی او چون گل بسوخت
شعلهٔ مهر رخش سینهٔ هر گل بسوخت
لمعهٔ او طور طور مشعله بالکل بسوخت
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

راز درونی ما ظاهر و شایع نشد
اختر وصلش ز بخت حیف که طالع نشد
داغ فراقش بدل سوخت و لامع نشد
لخت جگر شد برون چشم که مانع نشد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نشد
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

سورهٔ یوسف بدید حسن او چون سرسری
همچو زلیخا بخواست شوق به پرده دری
غمزهٔ چشمش بکرد دعوی پیغمبری
صبح و مسا ورد ما بود که آید پری

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

قصر سما فرش ارض ندرت دست قضاست   نیست امید بقا جمله اینجا فناست
آنکه بود دایما قایم و دایم کجاست   هان بود یکذات حق مظهر او مصطفی است

بود مگر ذات

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان بجانانه شد

مخمس

کو باغ بود مسکن گلزار قرین باشد   کو ذهن نزاکت بین چالاک و متین باشد
کو طبع رسای جان بر عرش برین باشد   کی شعر تر انگیز و خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

گر دانچه نصیب من در روز ازل مختار   بی دقت و بی محنت اجر است بلا تکرار
بی دولت کس خواهم نی تاج شهی در کار   از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

بد باطن و بد طینت بد کار کسی جاهل   گر ازره نااهلی گوید سخنی طایل
از خبث درون او عقلش بشود زایل   غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

آنچیکه رقم کردم من از قلم شبدیز   تعلیمت ز تصویری شکلیست ازل تجویز
گر حال ابجولی هم هست ببین برخیز   هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش بخرم ازخود صورت گر چین باشد

مقسومهٔ یک عهدست کو بیش و بسی دادند | قصری بفلک همه کلبه زخسی دادند
جائی بدل جان وازملک بسی دادند | جام می و خون دل هر یک بکسی دادند

در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

از آتش حسرت دل چونی تو عرق آلود | از فکر و ترددهائی رنجش و بی بهبود
از عزت و ذلت بین راهی همه بنمود | در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود

کین شاهد بازاری و آن پرده نشین باشد

عشقیکه دلم دارد زان زلف سیه کافر | چون الفت تن با جان ماند بدم آخر
امید نخواهد شد از خدمت مغ قاصر | آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر

کان رابطهٔ پیشین تا روز پسین باشد

مخمس

چون دوش مرا بر در ترسا گذر افتاد | در سینه خدنگ نگهی کارگر افتاد
از چشم من زار گهر بر گهر افتاد | پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد

آن راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

نقاش ازل ساخته هر گونه تصاویر | صد پیچ و خم زلف نهاده پی نخچیر
افشانده دران دانه مقسومهٔ تقدیر | از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر

ای دیده نگه کن که بدام که افتاد

هر چند ملایک همه مخلوق او بودند | هر صبح و مسا جبههٔ طاعات بسودند
کوئی شرف از تو هر چوکان نربودند | بار غم او عرض بهر کس که نمودند

عاجز شد و این قرعه بنام بشر افتاد

ای روی تو در زلف دوتا بدرِ دجا بود — وی ابروی تو قبلهٔ ارباب صفا بود
از بوی تو تشبیه سیه مشک خطا بود — از ره گذر خاک سر کوی شما بود

هر نافه که در دستِ نسیم سحر افتاد

نام خودش آنکس که در عشاق تو بشمرد — وارسته شد و جان به اداهای تو بسپرد
کس نیست که در عشق تو از دست قضا مرد — مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد

بس کشته و دل زنده که بر یکدگر افتاد

دی مغبچگان جام بکف از ره طاعات — در دیر نمودند بدین طرز مناجات
ای نشأه ده میکدهٔ ارض و سماوات — این باده که پرورده خمار خرابات

از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد

جانا بگذر از سر مستان خرابات — کین فرقهٔ مدهوش بود دور ز شهوات
در مذهب شان شادی و غم هست مساوات — بس تجربه کردیم درین دیرِ مکافات

با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

حاشا که رخ غیر نه من دیدم و نه چشم — با آنکه نه من محرم و نی گرد کشیده چشم
عمریست من آواره کهسار و تبه چشم — در داکه ازان آهوی مشکین سیه چشم

چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

هر کس بخیالی ره این بادیه پیمود — حیران شده واماند بسر منزل مقصود
امید نقاب رخ دلدار که بگشود — حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود

بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

مخمس

نه هرکه بت بتراشید آذری داند ‌ ‌ ‌ نه هرکه روی نگارد مصوری داند
نه هرکه زر بکف آرد توانگری داند ‌ ‌ ‌ نه هرکه چهره برافروخت دلبری داند
نه هرکه آینه سازد سکندری داند

نه هرکه تنگ قبا در بر و بروت شکست ‌ ‌ ‌ نه هرکه تیغ بدست و میانش چست ببست
نه هرکه راحت جان جست و سیم و زر بپرست ‌ ‌ ‌ نه هرکه طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

نه بی لباس فقیر و بدلق و تاج گداست ‌ ‌ ‌ نه جبه پوش مصلی و زاهدی برداست
رموز عشق بداند ولی که آیینه نماست ‌ ‌ ‌ هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هرکه سر بتراشد قلندری داند

ز عرض و طول و عمق بحر عشق هست برون ‌ ‌ ‌ دران بشکل حبابی است زورق گردون
بعین لجه الطاف خالق بیچون ‌ ‌ ‌ بقدر مردم چشم منست ورطه خون
درین محیط نه هر کس شناوری داند

بر قبه زرین فلک شب و روزم ‌ ‌ ‌ ز مهر و ماه بزر و سیم محفل افروزم
اگرچه شاه صفت در امور فیروزم ‌ ‌ ‌ غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

بیاض چهره بمثل تست نور فزا ‌ ‌ ‌ بیافت ازانکه مهر تو ضیا بیضا
بمشکلات خضر زلف تست عقده گشا ‌ ‌ ‌ سواد نقطه بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

رسید چون سر زلف نگار در دستم ‌ ‌ ‌ بجان من گره التفات بربستم

بشوق بادهٔ وصلش که گشته سرمستم بباختم دل دیوانه و ندانستم

که آدمی بچه شیوهٔ پری داند

نه آنکه تا بدهٔ حسنِ نازنینان شد سحر که از روشنی در چمن خرامان شد
فتاده سرو ز پا برگ گل پریشان شد بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد

جهان بگیرد اگر دادگستری داند

تو چند ز آتش هجران خود دلم سوزی بگو ز شمع رخت محفلم کی افروزی
کسی بوعده خلافی نیافت فیروزی وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی

وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

کلام قدس دلا نیست مثلِ شعر و سخن نصیحتیست که هردم زند بدل ناخن
به یاد گیر خوش این نکته ز علم لدن تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن

که خواجه خود روش بنده پروری داند

مقیم صومعه بودی تو گشته گمراه شنیده شعر بزرگان چه میکنی وه واه
تو هم بکن بصد امید ورد شام و پگاه ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه

که لطف نکتهٔ سر سخن وری داند

مخمس

شب ما بیکه در آن مهر تو نور افزا بود محفل عیش و طرب روشنی دلها بود
مطرب و ساقی و می رقص بتان هر جا بود یاد باد آنکه نهانت نظری بر ما بود

رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود ۰

در غمت همچو غزالان بشدم دشت بدشت بر سیدم بدرت آب چو از سر بگذشت

شدی برهم که مبادا افتد از پا هشت ‌ ‌ ‌ یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت

معجز عیسویت در لب شکرخا بود

بهر صید دل عاشق که کمر بربستی ‌ ‌ ‌ بر سمند سیه زانوی ادب بنشستی
من ندانم تو همان شاهسواری هستی ‌ ‌ ‌ یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی

در رکابت مه نو پیک جهان پیما بود

چونکه خیاط ازل برقعه هستی بردوخت ‌ ‌ ‌ پرده داری که هنر بود بفانوس آموخت
وز صفا جنس کدورت به تجلی بفروخت ‌ ‌ ‌ یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت

این دل سوخته پروانه ناپروا بود

خون من ریخت فراقت ز ره بغض و بدی ‌ ‌ ‌ یافتم از مدد عشق حیات ابدی
بر سرم آمده مشغول تماشا تو شدی ‌ ‌ ‌ یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی

در میان من و لعل تو حکایتها بود

گرچه بودند رخ حضار با هم مشرب ‌ ‌ ‌ از ظریفان و حریفان ندیمان ظرف
جام در دست پر از باده تبسم بر لب ‌ ‌ ‌ یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب

آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

مطلع ملک سخن چون ز کلامت بالاست ‌ ‌ ‌ مقطع کشور معنی ز نظامت برجاست
خوش بگو شعر تو امید قبول لهاست ‌ ‌ ‌ یاد باد آنکه با صلاح شما میشد راست

نظم هر کو نه بسفته که حافظ را بود

مخمس

چون سر زلف تو بر عارض گلفام افتاد ‌ ‌ ‌ دست صیاد دلبر زید و زکف دام افتاد

طرفه نقلیست که در مضحکهٔ عام افتاد   عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد

عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

چون بر اهل خرد عالم کون است سراب   بی سر و پا و فضول است سخنهای شراب
صوفیم صاف بفرمود که اینست جواب   جلوه کرد رخش روز ازل زیر نقاب

این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد

بی خبر را چه خبر از خبر بود و نبود   نه صنم خانه نه میخانه نه مسجد نه سجود
نه فسانه نه ترانه نه چغانه نه سرود   اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود

یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

دوش پروانه ز شمع سحری می پرسید   کین چه رمزیست که در گوش من و تو برسید
عاشقان چون بر جانانه بکشتند رشید   غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید

از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

زاهدا عیب مگیرید که من آزادم   چشم بر جلوهٔ ساقی خودم بگشادم
یک قدم هم که ز حد پای برون ننهادم   من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم

اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

آنکه چون نقطه بود قایم و سر بر دیار   هر زمان باشدش از شادی و غم صد انکار
حق بگفتی و بگو بهر خدا ای غمخوار   چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار

هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

بهر نظارهٔ آن خوب جوان باید رفت   لیک در همرهی پیر مغان باید رفت
بنقل دهی هم کف و با سازگران باید رفت   زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت

کانکه بذرگشته او نیک سرانجام افتاد

لاله روشن چشمه گلو باده لب و غنچه دهن
بگشا نرگس چشم و بخدا عهد شکن
سیم تن رشک سمن سرو چمان زیب چمن
در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن

آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

گفته بودم که تو در صوم و نمازم بینی
تارک از میکده و عشق مجازم بینی
منکشف در حرم راز و نیازم بینی
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی

کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

گاه از فیض ازل چشم ترم پر گهر است
چون هرا شام و سحر بر کرم او نظر است
گه ز یاقوت دل از گه ز عقیق جگر است
هر دمش با من دل سوخته لطف دگر است

این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

زاهدا چون تو ندیدم کسی تنگ دلی
چون سوال تو بامید جواب است جلی
ای جهلی بی خردی بی خبری بد عملی
صوفیان [illegible] اند و نظربازی

زین میان حافظ دل سوخته بدنام افتاد

مخمس

ترک چشمت نه فقط قافله صبرم زد
جلوه است برق نه اکنون بدل اعظم زد
زلف هم حلقه در گردن من محکم زد
در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

راقم قدرت قلم تا که بانگشت نگاشت
سرور لشکر هستی چو علم برافراشت
علت غائی مخلوق که بر لوح نگاشت
جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت

عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

پیر ما که ز اسرار شده سرافراز — عشق خالق بدل و کرد بصد عجز نماز
پیش او خویشتن بنهادند ملک روی نیاز — مدعی خواست که آید بتماشاگه راز

دست غیب آمده بر سینهٔ نامحرم زد

آتش عشق چنین نیست که گبر اندوزد — یا با آتشکده افروختنش آموزد
آتش محرقه اینست که خس برسوزد — عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد

برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

آب گوهر که بدل خواهش دندان تو داشت — شانه صد عشق ز گیسوی پریشان تو داشت
مهر و مه چشم ز رخسار درخشان تو داشت — جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت

دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حالت دل شدگان دیده ای هشیار مخند — واقف راز نشو تا نرسد رنج و گزند
در ازل چون طرب و درد بگزید پسند — دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند

دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

در جهان نیست ز فیضت هوس خوب و زشت — خوف دوزخ بخیال است نه امید بهشت
بشنو الفت خاصیت که شده جزو سرشت — حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

مخمس

مدعی وهم و گمان تو چنانست که بود — جلوه گر در چمن آن سرو روانست که بود
همی آزاد ز آسیب خزانست که بود — گوهر مخزن اسرار همانست که بود

حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

بشنو این نکته ز من خون تو ناحق جوشید   گونهٔ پرتو لعلش که چو در می رخشید
شمس را هم اثرش نشئهٔ الوان بخشید   طلب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید

همچنان در عمل معدن کانست که بود

حسن همثل و عدلیست که ای جان میداری   شورشی در سر هر پیر و جوان میداری
عجب انیست با خفاشش گمان میداری   رنگ خون دل ما را که نهان میداری

همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

چونکه کشاف سر از اهل خیانت باشند   بی گمان مستحق لعن و اهانت باشند
رازداران همه اصحاب دیانت باشند   عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند

لاجرم چشم گهربار همانست که بود

رحم فرما صنما بهر خدا چند عتاب   بسکه از هجر تو بگریست و شد خانه در آب
همچو خورشید نما چهره و بردار نقاب   کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب

زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

ترک چشمت اگر آن فوج سیاه آ نزند   تیغ ابرو و خدنگ مژه هر که نزند
غلبهٔ کفر بر اسلام چه قهقهه نزند   زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند

سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

تاج ترصیع و قبای زری تخت نیشم   با پرگاه نسنجد همه جاه و حشم
جای امید بصد عجز و بکاو بی خشم   حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم

بالفتح خشم نمودن

که درین چشمه نه آن آب روانست که بود

مخمس

در سر کوی توام فرصت تقریر نبود	که مرا کار بجز گفتن تکبیر نبود
تیغ و سر بود بهم موجب تاخیر نبود	قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود	
زاریم در شب هجران دل خارا خارد	گریه‌ام در جگر صاعقه آتش بارد
ناله‌ام شور بدریا زده طوفان آرد	یارب آن آینهٔ حسن چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود	
ای بقربان سرت جان و دلم باد نخست	وی فدای قدمت چشم و سر این تن سست
سرو شمشاد و گل و عشوه گران جمله رست	نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود	
منکه از گفتهٔ دل گرد جهان میگردم	در نهانخانه بصد ناز ورا پروردم
در شب تا به جنون از طپش او مردم	من دیوانه چو زلف تو رها کردم
هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود	
میخورم بر سر مینا و می و جام قسم	من نه آنم که ز ترسائی ترسا ترسم
سبب دوریم از چشم سیاهت پرسم	تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود	
بس جهان دیده‌ام و اهل جهان هم دیدم	وصفهایت ز بد و نیک بسا بشنیدم
در سخنهای دو عالم سخنی سنجیدم	سر ز حیرت بدر میکده‌ها گردیدم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود	

در فراق تو شده چشمه‌ها جاری چون جو
بحضرت طلب ای سرو روان خوش خو

بهر تسکین سخن لایق آمده بگو
بسکه زنیسان بعذاب آمده حافظ بیتو

که بر هیچکسش حاجت تقریر نبود

مسدس

خوش شب وصل صنم هجر ستمکار چه کرد
مجمع عیش و طرب فرقت بدکار چه کرد

پنبهٔ داغ جگر آتش افکار چه کرد
مردم دیدهٔ تر حسرت دیدار چه کرد

دیدی ای دل که دگر یار غم‌ملار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

وه ازان زلف گره گیر که دلبر آویخت
وه ازان ابروی پرخم چو کمان در آمیخت

وه ازان عارض گلگون بشفق رنگ آمیخت
وه ازان باده که در جام جهان ساقی ریخت

وه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وه ازان مست که با مردم هشیار چه کرد

شکوه از بخت بدارم نه گلا از اغیار
برخ رونق گلزار ارم رشک بهار

چشم من گوهر شهوار خیابان کرد نثار
که ازان بحر گهر یافت و گلشن اظهار

اشک من رنگ شفق یافت زبیمهری یار
طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

آفت جان حسن زین بار اگر کرد نظر
ناوک غمزه دلبر خلش خسته جگر

عشوه و ناز بود پرده در صبر و هنر
آتش عشق بلائیست ببینید اثر

برق از منزل لیلی بدرخشید سحر

ده که بر خرمن مجنون دل افگار چه کرد

اشرف خلق که انسان شده بیشک لاریب ‏— هر که خود را نشناسد بدلش باشد عیب
چه محالست رسد گر به ره دیر سوی حبیب ‏— وز مغ راه نما باده خوش گیر دسیب

تفتیح بخشش ام

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

پرده عجز برافکنده برخ بینائی ‏— قایل بیخبری گشت ز دل دانائی
بی زبانست زبان در دهن گویائی ‏— چون شود منکشف اسرار خفی اعلائی

آنکه بر نقش زد این دایره مینائی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

طمع وصل صنم دیده امید چو دوخت ‏— مجمر سینه سوزان بر گبری افروخت
پنبه صبر جگر بس که بمحنت اندوخت ‏— هجر جانسوز بتن آه چه شعله افروخت

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

مخمس

برقع از چهره اگر ماه تمام اندازد ‏— وز سر سیر گلشن دو سه گام اندازد
سالکان را بخرامی ز حرام اندازد ‏— ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

خوش قدش تازه نهال چمن عز و جلال ‏— چشمه آب بقا چشمش و ابرو چو هلال
عارض و خط چو گل و سبزه دهن غنچه مثال ‏— در چنین زیر خم زلف نهد دانه خال

ای لب مرغ خرد را که بدام اندازد

کذب محض است دلا هر سخن و قول رقیب — دوست صادق مگر از کس جهان است قریب
ما بعیدیم ز اعمال از و دای نصیب — ای خوشا حالت آن مست که در پای حبیب

سر و دستار نداند که کدام اندازد

ای چراغ خرد از شمع هدایت بفروز — کسوت ما و منی ز آتش ترسا ی بسوز
عمر بگذشت ز پنجاه و ندانی تو هنوز — روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز

دل چو آیینه در زنگ ظلام اندازد

ساقی سیم بری عشوه گری سحر نگاه — مطرب خوش نفس از پیش تو باشد به پگاه
باده لعل شفق ساغر خورشید بخواه — آن زمان وقت می مهر فروز است که ماه

گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

عشق چون سوره اخلاص مکرر بخواند — صوفی در دیده دل صورت دلدار نشاند
عابد از حسن عمل هدیه بر یار رساند — زاهد خام طمع در سر انکار بماند

پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

بر سر شیشه دل از قلم زر بنگار — پیر مغبچگان پند من تجربه کار
کو نباشد بجهان بهتر تو کس ای هشیار — باده با محتسب شهر ننوشی زنهار

بخورد با تو می و سنگ بجام اندازد

چون ترا هست امید از در شاه ابرار — گوییمت این سخن از راه تفول صد بار
آیدت جام جم و تخت سلیمان بکنار — حافظا سر بکله گوشه خورشید برآر

بخت ار قرعه بران ماه تمام اندازد

مخمس

از اشک گرفت اعتبار کاغذ — شد غیرت نوبهار کاغذ
چون هست مدار کار کاغذ — بنویس دلا بیار کاغذ
بفرست بآن نگار کاغذ

نی آه کند اثر بآن شوخ — نی ناله دهد خبر بآن شوخ
نی عرضه برد کس بآن شوخ — ای باد صبا ببر بآن شوخ
از عاشق بیقرار کاغذ

ربود فراق و هجر خوابم — چون مردم دیده غرق آبم
خود کیسرا جویهٔ کتابم — هرگز ننویسد او جوابم
بنویسم اگر هزار کاغذ

هر کس که صحیفهٔ خرد خواند — اوراق زمانه چند گرداند
بر سطح زبان سخن همین راند — تا نام تو نقش شد بر و ماند
بر صفحهٔ روزگار کاغذ

از تست امید جاودانی — تا چند خیال بدگمانی
آخر تو بشهنشه زمانے — بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دل فکار کاغذ

مخمس

چنان ز علم و هنر گشته تو ذی تدبیر — رسیده گاه تو عنقاست کمترین نخجیر
بزیر سایهٔ یزدان شوای صغیر کبیر — نصیحتی کنمت بشنو و بهانه

هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

چه خوش بگفت مرا در طریق راه روی — که منزل همه انس است تنگ و تار گوی
زعشق یار کهن سر متاب سوی نوی — نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی

که آن متاع قلیل است و این بهای کثیر

بسیر گلشن هستی که آمدی ای یار — دلی چو آینه صاف و دیده تر دار
زخواب غفلت دنیای دون بشو بیدار — ز روی خوب جوانان تمتعی بردار

که در کمین گه عمر است مکر عالم پیر

اگرچه دیده گریان و دل شده باهم — شریک حال نمودند بس جگر را هم
با آسمان که ز دوری نمیرسد آهم — معاشری خوش و رودی بساز میخواهم

که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بگوی ناصح مشفق جواب هر سخنم — که برده است بدرد و کلید درچینم
که جام عشق پر یزد و مدام در دهنم — بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم

اگر موافق تدبیر میشود تقدیر

شنیده ام که بپرسند آن چرا کردند — خلاف دفتر مستی گنا کردند
سزا دهند و بگویند ناسزا کردند — چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند

گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

به پیش اهل دلان حال خود کنم اظهار — بجان مغبچگان باده خورده ام بسیار
چو از حقیقت آن کرده آگهم خمار — بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار

ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

به هر شبم چو درآید کسوف ماه در خواب ... ز آب عنبر سارا و مشک و در خوش آب
همیشه دیده نشستم فزون ز حد حساب ... چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب

که نقش خال نگارم نمی‌رود ز ضمیر

همیشه باد فرح بخش نرگس و لاله ... بسر خوشان شراب وصال و لاله
نه عارض و دو جهانم که سر کنم ناله ... می دو ساله و محبوب چارده ساله

همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

چه آه و ناله کنی دمبدم بهر منزل ... چو او فتاده در دام گیسوی طایل
خموش باش و مزن دم چو طایر بسمل ... بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل

که می‌کشند درین حلقه باد در زنجیر

مشو شکفته امید عیب جو حافظ ... صحیفه صفت جام ... مشو حافظ
ز راه عجز و ادب آه سر فرو حافظ ... حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ

که ساقیان کمان ابروان زنند به تیر

مخمس

شاه خوبان جهان بر لب بام است امروز ... دور دخت عنب و شیشه و جام است امروز
محتسب رقص کنان مست مدام است امروز ... روز عیش و طرب و عید صیام است امروز

کام دل حاصل و ایام بکام است امروز

جلوه رشک پری نور جهانم بی فرق ... چشم بد دور که چون برق بصد زرق و برق
میکند در نظری حسن تبان غرق و حرق ... کو عروس فلکی رخ بنما ابر شرق

که مرا دیدن آن ماه تمام است امروز

خار غم در جگرم بی رخ گلفام خلید
حال دل را بکه گویم که صبا هم نشنید
گریه شام و سحر چشم مرا کرد سفید
صبح دم بلبل مست از چه سبب می نالید
کار او چون ز بهاران بنظام است امروز

وقت تاخیر نمانده است شده فصل خریف
باده لعل بده تا شود دم نفس ظریف
ساقیا رحم بمن کن سر مینای شریف
محتسب بیهده گوید که مده می بحریف
آنکه با شاهد و می نیست کدام است امروز

جامی از می بزند یا بکشد مینائی
کس ندیده است که از میکده شد شیدائی
سرخوش باده همان به که نلغزد پائی
زاهدی را که نبود است چو صوامع جائی
بین که در کنج خرابات مقام است امروز

بود از فرط حیا دیده نگون حافظ را
بین امید که کرده است فسون حافظ را
چون شده حال زبون خسته درون حافظ را
که بر بیند خلائق که کنون حافظ را
چشم بر روی نگار و لب بام است امروز

مخمس

حرف هائی شنیده ام که مپرس
دشت هائی دویده ام که مپرس
جامه هائی دریده ام که مپرس
درد عشقی کشیده ام که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس

سرو قد لعل لب شکر گفتار
سالها دل فگار لیل و نهار
دیده ام صد هزار خوش رفتار
گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس

چون ز خورشید لمعهٔ گهرش | در رگ جان من شده اثرش
بهر ایصال دل چو خس برش | آنچنان در هوای خاک درش

میرود آب دیده ام که مپرس

آه و زاری و نالهٔ دل ریش | گریهٔ طفل چشم بی اندیش
همه شب در جگر زده سر نیش | بی تو در کلبهٔ گدائی خویش

رنجهای کشیده ام که مپرس

خوش بگفتست عاقلی بخروش | راستی در شراب هست بهوش
چونکه در بزم بود نوشانوش | من بگوش خود از دهانش دوش

سخنانی شنیده ام که مپرس

گفتنی بود آنچه گفتی تو | یافتم مدعای خویش درو
شکر لطف تو میکنم خوشخو | سوی من لب چه میگزی که مگو

لب لعلی گزیده ام که مپرس

برد دل را چو شهرهٔ شستهٔ عشق | سالها شد بر دیت مهٔ عشق
با صد امید نزد درگه عشق | همچو حافظ غریب در ره عشق

بمقامی رسیده ام که مپرس

مخمس

خسته حالی من خسته بپرسی درویش | چه دهم شرح که دارم قصص بیش از بیش
شکسته با تو بگویم ز تألم اندیش | من خرابم ز غم یار خراباتی خویش

میزند غمزهٔ او ناوک غم در دل ریش

در چمن خوش قد رسا بچه سے آید — بخدا دشمن دین و بت پرستش شاید
بلبل باغ جهان در صفتش فرماید — گر چلیپای سر زلف زهم بگشاید
بس مسلمان بشود کشته آن کافر کیش

بدرد تنهایم افکند به بحر مشکل — چشم دارم که کشد دست توام بر ساحل
وز ره رحم بخوانی تو مرا در محفل — با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

شد ز جهد نکهت گوهر یکتا خارا — گل با خار ز فیضت شده گلشن آرا
من چه باشم که کنم شمهٔ وصفت یارا — بعنایت نظرے کن که من دل شده را
نرود بمید د لطف تو کاری از پیش

گو تن صید تو از تیر تو مجروح بود — خسته گردید و در خون طپید و هم بدود
حرم خاص تو بگذاشته جائی نرود — آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود
که لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

ای شه حسن بکن انصاف که میخواهم داد — شده بر من ستم و ظلم نظیر ز الجباد
نالش دل بکنم یا که ز چشمت فریاد — خرمن صبر من سوخته دل داد بباد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

تو مگو از تو کسی رنج کلامی سے یافت — بدرت دل شده امید قیامی کی یافت
بار برای سر زلفش بار سلامی کی یافت — حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت
که نزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

مخمس

سالها خواستم که وقت خاص ‌‌ ‌ عرض حالم کنم بصد اخلاص
گرد تو گردم و شوم رقاص ‌ ‌ ‌ از رقیبت دلم نیافت خلاص
مثل القاص لایحب القاص

واعظ شهر با چنین پسرش ‌ ‌ ‌ چون به می طعن و سنگ زد پدرش
خاک انداختم بچشم ترش ‌ ‌ ‌ محتسب خم شکست و بنده سرش
سن بالسن والجروح قصاص

آنکه مطبوع طبع خاص و عام ‌ ‌ ‌ قوت روح است و قوت اجسام
میشنیدیم از ذوالاکرام ‌ ‌ ‌ دم عیسی است جام می که مدام
مرده را زنده میکند بخواص

گر دولت وصل سهل انگارد ‌ ‌ ‌ از بلایش خبر نمیدارد
هجر جان سوز برقها بارد ‌ ‌ ‌ گوهر از بحر کی برون آرد
ترک سر تا نمیکند غواص

چون زسر تا بپا همه نیکوست ‌ ‌ ‌ اینقدر بس بوصف آن خوشخوست
که بعالم رواج حسن از اوست ‌ ‌ ‌ حافظا دل بمصحف رخ دوست
خواند الحمد و سوره اخلاص

مخمس

از من زار چون شود وصف لیاقت تو ‌ ‌ ‌ فاصلهٔ ازل ابد پیش قیامت تو بعرض
وسعت شش جهت بی هیئت تنگ اشهب تو غرض ‌ ‌ ‌ حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از عارض خوب ماه ارض

ص
ید صیاد قصه خوان ۱۲

ناوک غمزهٔ تو چون در دل و جهان نشست　　هر که صفات تو شنید چیست میان جان بیت
بر سر راه راست شد از سر کمان بر بست　　دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجب است

بلکه بجملهٔ ملک رؤیت روی توست فرض

چون نشود از این زبان فیض عمیم تو بیان　　شمه از مکارمت عرضه دهم باین نشان
گر در و لعل بی بهات پر گهر اند بحر و کان　　از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان

همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

ای ز وجود پاک تو جسم حدوث کامیاب　　شرح کمال و فضل تو انچه کنند شیخ و شاب
حرفش اگر کنم رقم کم نشود ز صد کتاب　　با رخ تو برابری کرده خجل شد آفتاب

گر خط عارض تو شد زینت آسمان ارض

گردش طالع بد و شومی بخت نارسا　　گشت موافق فراق داد بباد وصل را
شکل امید اینچنین فکر دگر شد حالیا　　بوسه بجانکث پای او دست کجا دهد ترا

قصهٔ شوق حافظا تا که رساندش بعرض

مثلث

مهر ز رشک عارضش دوش نگاشت بی نقط　　گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط

ماه ز حسن روی او راست فتاده در غلط

بسکه فراق شد محیط وصل کجا میسر است　　در هوس لبش که آن ز آب حیات خوشتر است

گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

خوش برسان صبا ز من در حرم این بجد و کد　　گر بغلامی خودم شاه قبول میکند

تا بمبارکی دهد بنده به بندگیش خط

دست قضا که کرده است حسب سرشت با گل — گه بهوائش هیسد هم کرو مثال جان و دل

کاه باب بسکستم آتش عشق همچو بط

زروی چهره ام شود سرخ اگر نظر کنی — موی کشاده کرده خوی چون بجبین درآمدی

شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط

قند مکرر است این باز امید خوش بگو — آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو

کس بهوای عشق او شعر نگفت این نمط

مخمس

دو مار زلف که هستند ظاهرا حافظ — پسند عقل نباشد بود بلا حافظ

بصدق دل بدهد خویش همین دعا حافظ — ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ

که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ

فراق چیست که از من ترا نمود جدا — رقیب کیست که بر تو کشید تیغ جفا

گذاشت آنچه رقم کرده بود دست قضا — بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا

که با تو هست مرا جنگ و ماجرا حافظ

چو نزد قاضی شهر است بی گواه نشان — متقدماست جنایات داخل بهتان

نوشته است ببین در کتاب عشق عیان — اگرچه خون دلت خورد لعل او پنهان

بکام دل بستان بوسه خون بها حافظ

اسیر دام و گرفتار دانه هست بشر — هزار حیف نداری ازین لطیفه خبر

خلاف طینت انسان اگر کنی از آن تو حذر — بزلف و خال بتان دل مبند بار دگر

اگر بجستی ازان بند و زین بلا حافظ

اگرچه این بهارست و لاله و نسرین … ز هجر شد دل نومید آنچنان غمگین

بهیچ سیر و تفرج نمیشود تسکین … بیا بخوان غزل خوب و تازه و شیرین

که شعر تست فرح بخش و غمزدا حافظ

مخمس

اگرچه در فانوس تن محصور و پنهانم چو شمع … در حریم خاصکان نور شبستانم چو شمع

از صفای باطنی منظور دورانم چو شمع … در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع

شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

قامتم همچو کمان شد تیر هم در دل نشست … پای سعی و کوششم در جدائیها شکست

گوشه گیرم کرد ضعف و ناتوانی بسته دست … روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست

بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

آنچه حرف شوق وصلت در دهان و بر لبست … فی الحقیقت از دلست و حالیا شاهد ربست

رحم فرما و نما بر جان بلاے اصعب ست … بیجمال عالم آراے تو روزم شب ست

با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

تند ناحق میشوی اول ز من قصه بشنو … بعد ازان مایل بطرف نصف و عدل و داد شو

ظلم هجر تست ورنه نیست جرمم نیم جو … گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو

کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

شعلهٔ حسن بتان دامان هر که در گرفت … بهر اطفایش مدد از اشک چشم تر گرفت

از امید اینکه دستش دست ما اکثر گرفت … آتش عشق ترا حافظ عجب در سر گرفت

آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

مخمس

چو از ازل شده دنیا و آخرت ابناغ — کسی نیافت ز ضدین هیچگونه فراغ
چنان نمود پریشان تصور اصباغ — سحر ز بوی گلستان همین شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

در آن چمن که نبوده کسی ز همدردم — بسا ز وحشت تنها نها بآزردم
خوشا بحال که با عندلیب برخوردم — بچهره گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چه روشنیست ضیابخش چشم حور و قصور — که رشک برد بران لعل طره فغفور
بباد باد حوادث ز گرد و پیشش دور — چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گهی چو شاه جهان بر سریر ناز نشست — گهی چو قیصر رومی کلاه گوشه شکست
گهی چو رند خرابات سرخوش و بدمست — گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست
گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

ز حیرتش گل یکتا شده خراب از چشم — فشاند مخمل زیبا چه خون ناب از چشم
ز شوخیش همه گل را برفت خواب از چشم — گشاده نرگس رعنا ز غیرت آب از چشم
نهاده لاله حمری بجان و دل صد داغ

عجب بود که چنین گل ببوستان ختن — ندید بلبل خورشید در جهان چمن
باین صفت که دلش هست سخت تر ز آهن — زبان کشیده چو تیغی ببسر زنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم انفاغ

اگرچه هست یقینی پس از بهار خزان
امید و بیم چنین بود و هست بر تو عیان

بسی چو غنچه برفتند ناگشاده دهان
نشاط و عیش و جوانی دمی غنیمت دان

که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

مثمن

جلوه نمود شاه حسن گرد سپاه هر صفف
فوج کرشمه و ادا همچو قمره به بسته صف
لشکر دم و زنگ تیغ گرچه کشیده هر طرف

طرف کلاه کج زده کرده بقتل ما حلف
سینهٔ صاف عاشقان ناوک غمزه را هدف
گشت چنان بلیان که گشت عسکر صبر ما تلف

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

در همه باغ خوش قدان سرو چمان وحید من
همچو مه چهارده آمده کی بدید من
از شجر قدیم هست این ثمر جدید من

در همه گلرخ جهان خنده دهان رشید من
حرف دهان او بود مژدهٔ من نوید من
چونکه بسپرده شد باد جلاء سیه سفید من

طرف کرم ز کس ندیست این دل پر امید من
گرچه سخن همین برد قصهٔ من بهر طرف

بر من گوشه گیر کرد ظلم و ستم یکی حلیف
بر لب زه چو راستان خوش نشسته بنت الف
نیست بجز حمایتت هیچ رفیق و ردیف

غیبت من نمود و گفت کج سخنی چه با عفیف
نام و نشان من شده در دهان هر ظریف
یا ملجا برم بداد عدل تو ام بود ضعیف

ابروی دوست کی شود دست کش من ضعیف
کس نزده ازین کمان تیر مراد بر هدف

باز دلم بزلف شد آه چسان طلب کنم　　دم بر فاقتم بزد این چه شده عجب کنم
عرضه ده ای صبا ز من صبر که روز و شب کنم　　صرف بپاس دلربا نحو رم و ادب کنم
آنچه فراق او کند شمه اش ار لب کنم　　زلف هزار دل ستان برهم و مضطرب کنم

من بکدام خوشدلی خورم و طرب کنم
کز پی دیدن خاطرم لشکر غم کشیده صف

ده چه طریق راستی است شاه و گدا بران بصدق　　بی سر خوف رهزنان نقد بکف روان بصدق
منزل شان بصد امید مضجع خاصکان بصدق　　مقصد خاص رهبران باهمه لامکان بصدق
سالک من چه خوش بگفت باعث آن امان بصدق　　حامی و پاسبان شرع شاه شهان امان بصدق

حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

مخمس

مدام صاعقه افتد بجان جان فراق　　از آن زمان که نمودار شد زمان فراق
زمین کناره نمودند دوستان فراق　　زبان خامه ندارد سر بیان فراق

وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

چو نیست پیش ید قدرت تو هیچ محال　　بده بلطف و عنایات خود بلا اهمال
شراب وصل نگار دشنام ای فضال　　دریغ مدت عمرم که بر امید وصال

بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

ستون عقل که طوفان هم و غم شکند　　نشان و پرده ناموس را الم بدرد
بکن تو چشم خدا را که نا خدا برسد　　لبی نماند که کشتی عمر غرق شود

زموج شوق تو در بحر بیکران فراق

بسوخت آتش هجران دلم چنان یارب / که باب زن شده گریان و خون چکان یارب
چو شبنم است بلب جان ناتوان یارب / فراق و هجر که آورد در جهان یارب

که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

وصال دوست اگر سهل تر شدی حافظ / بصرف گوهر و مرجان و زر شدی حافظ
امید و بیم چرا در بدر شدی حافظ / بپای شوق گراین ره بسر شدی حافظ

بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مخمس

بفضل خویش تراب که خالق افلاک / عطا نمود زر و جاه و علم با ادراک
جواز نیست مگر در هلال شک امساک / اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک

ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

چو ظاهر است که پس ماندگان نیک شعار / که بعد مرگ نمانند بر قرار و مدار
نوشتنی است خوش این نکته لم بلوح فرار / برو بهر چه تو داری بخور دریغ مدار

که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

مباد شهرهٔ آفاق کس بزیر فلک / که از برای بخوردن بیست تخت حنک
زیاده تر نبود در جهان زبخل بیک / چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک

بمذهب همه کفر طریقت است امساک

دلا که زاویهٔ خیر صحبت منفعتی / تو نقطه وار در آن گیر جای اهستی
مگر ز دایرهٔ ششان گرد کار مشورتی / جهندس فلکی راه در شش جهتی

چنان بزیست که ره نیست زیر دام مغاک

مغ خجسته نهاد و کریم و نیکو نسل … بشیخ داد اجازت برای عقد و وصل
اساس جشن مهیا شده و لی در اصل … فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل

مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

سر سر انست نگون بر درت ای سرور من … تو داد داد دهی از و داد داور من
تو ئی لطیف همیشه بهار آور من … بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من

بروز واقعه پا وا مگیر از سر خاک

بسا امید کر جهاز خاکدان رستی … که از زمین بگذشتی بر آسمان رستی
چو آفتاب چنین آمدی چنان رفتی … براه میکده حافظ خوش از جهان رستی

دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

مخمس

چرا کنم نه سختهای بید گریبان چاک … منم که گاه نکردم خیال کوه و مغاک
کجا بچشم من آیند این خس و خاشاک … هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک

گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

غم جدائی چو ابر بهار میبارد … فراق در دل شوریده خار میکارد
نهال صبر ندانم چه بار می آرد … مرا امید وصال تو زنده میدارد

وگرنه هر دم از هجر تست بیم هلاک

نما برای خدا ای صنم مه رویت … چو صایم است دو چشم بطرف ابرویت
ز انتظار تو حالم ببین که در کویت … نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت

زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

چه حاجت است بشرح و بیان مکنونات　　چنانکه روی بداری ضمیر هم مرآت
میان آتش و سیماب ام درین حالات　　رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات

بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

مکن زناله من خاطر خود است برهم　　که جز رضای حضوری تو نمیخواهم
بر آستان ارادت نهاده ام سر هم　　اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم

وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

باختیار تو باشد دلا عطا و جفا　　ازین دوا مرا هر آنچه دهی مرا زیبا
مکر مراد دلی مفت این شا ها　　بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا

بانّ روحی وقد طاب ان یکون فداک

اگر بغمزه دهی جان سزای تقصیرم　　نشانه کردم و تیرت بچشم تر گیرم
چنان ز سلسلهٔ زلف یار بزنجیرم　　عنان نپیچم اگر میزنی بشمشیرم

سپر شوم من و دستت ندارم از فتراک

نگاه خلق ز حسنت چها چها بینند　　کرشمه بینند و یا ناز یا ادا بینند
دو زلف بیند و یا چشم یا حیا بیند　　ترا چنانکه تو ئی هر نظر کجا بینند

بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

اگر ز حکمت بالغ جوان شود حافظ　　هزار مایل عشق بتان شود حافظ
امید نیست که از عاشقان شود حافظ　　بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ

که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

مخمس

گل کرده نوبهار بافزود شان گل — بلبل شده است مست بوصف دهان گل
از دل دهد نسیم دعا ها بجان گل — ساقی بیار باده که آمد زمان گل
تا بشکنیم توبه دگر در میان گل

گر مژده بهار رسد ما بران سریم — با ساز و برگ باده و مطرب روان شویم
اشعار تازه تر بسر و جان بریم — قمری مثال نعره زنان در چمن رویم
چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

دوراز دلت نصیحت آن خود فروش کن — انجیکه میکنی بسر عقل و هوش کن
درکار میکشی سخن رند گوش کن — در صحن بوستان قدح باده نوش کن
کایام خوش دلی همه آمد نشان گل

باهندی دهم که معنی آنست پر عیان — شاید اگر کنی سخنم را تو حرز جان
چون بهر هر کمال زوال است در بهار — گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان
یار و شراب خواه و سرابوستان گل

تحصیل جا حاصل است چو گردید جهان — امر محال را چه کند فکر این و آن
امید نیست وا شود این عقده از شهان — حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

مخمس

بر رخ مهوشان رنگ دگر می بینم — چشم جادو نگهان تیزتر می بینم
دلبران را بفغان شام و سحر می بینم — این چه شوریست که در دور قمر می بینم

همه آفاق پر از فتنه و شری بینم

نیست چون کار جهان را سر و کاری دوام
دست در گردن مینا و بکف جام مدام
عاقل آنست که باشد نظرش بر انجام
هر کسی روز بهی میطلبد از ایام

مشکل اینست که هر روز بتر می بینم

چون در عقل و هنر پیش عزیزان بند است
دل اجلاف و اراذل بجهان خرسند است
بدترین همه اعمال شنیعه پند است
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است

قوت دانا همه از خون جگر می بینم

تیزی فهم بمضمار فراست حیران
فلس عقل چگونه نشود سرگردان
توسن طبع بأستاد بجای جولان
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان

طوق زرین همه در گردن خر می بینم

ای خوش آنان که درین دور محنت اثر
در جهان بهره ز زر و مال و ممالک اکثر
که نکردند بدریاست طمع دامن تر
دختران را همه جنگ است و جدل با مادر

پسران را همه بدخواه پدر می بینم

اینقدر گشت رواج ستم و حقد و کید
حال دل بند بگویم بدیگر چه رسد
که نماندست در آفاق بجز بغض و حسد
هیچ مهری نه برادر به برادر دارد

هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

رفته بودم چو سحرگاه بطرف گلبن
گرچه کج خلقی اعیان بدلت زد ناخن
خوش نفس بلبل آمد همین گفت سخن
لعل پند حافظ شنوای خواجه برو نیکی کن

که من این پند به از در و گهر می بینم

مخمس

چه خوش وقت بهارست این گلشن بستر اندازیم
برنگ عاشقان رقصیم و از سر افسر اندازیم
نهال رنج دوران را ز بیخ و بن بر اندازیم
بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
بساط کهنه برچینیم و طرح نو در اندازیم

ز اسم اعظم هر دم چو جنس دیو بگریزد
پری از نام من لرزیده پی بر سر در آویزد
بحکم شاه خوبانم ز خاور مهر برخیزد
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

خمار آلوده با ساقی سحر از خواب گر خیزیم
پری رویان مطرب را بساز خوش بر انگیزیم
جمال یار را بینیم و با مستان در آمیزیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

فدای بوی گیسوی تو مشک و عنبر سارا
ز عکس لعل تو گردید لعل بی بها خارا
بگشته ذره‌ها از مهر تو خورشید جهان آرا
بیا جانان منور کن ز رویت مجلس ما را
که در پیشت غزل خوانیم و دو بیت سر اندازیم

بخواهم در حضور او نمایم حال زارم باز
ندارد طایر روحم دمی هم طاقت پرواز
خدا را عرض من بپذیر جز تو نیستم دمساز
صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

سخن را رنگ و بوی از هوای عشق می‌باید
بدستار ارادت ها گل تسلیم می‌شاید
دلا زین بحث گوناگون دلم را رنج می‌آید
یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

رسیده از وطن اینجا شده با شاعران مساز
نموده در فنون شعر چون موسی بیسا اعجاز
با امید غزل خوانی بهان در نظم کرده باز
سخن دانی و خوش خوانی نمی ورزند در شیراز

بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

مخمس

نشهٔ دایمی از بادهٔ لعلش دارم
نه پری خواهم و نی خواهش مهوش دارم
نقطهٔ مردمک چشم ز خالش دارم
در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم

کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

بر من زار بخندند همه شوخ و لوند
وضع من در حرم و دیر نکردند پسند
ساکن کعبه و بتخانه بدادندم پند
عاشق و رندم و میخوانم با آواز بلند

این همه منصب از آن حور پریوش دارم

شان تو باد فزون کین پی و پیش تو رود
ساز و سامان که مهیاست همه با تو بتند
جگر و جان و دل و مردم چشمان و خرد
گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد

نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

عقده از کار گشا ناخن احسان داری
مگذر از جادهٔ انصاف که ایمان داری
خاطر خستهٔ من چند پریشان داری
گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری

من به آه سحرت زلف مشوش دارم

پیش یک چین جبینش بزمین ماه فروست
طلعت سادهٔ دلدار ز هر صفت نکوست
مطلع شاه جهانتاب پر انوار از وست
ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست

من رخ زرد بخونابه منقش دارم

من نگفتم که خود دستش را به بلا در فکن … من نگفتم که بنه پای بدامی ز چمن
من نگفتم که بکشن جور و جفاهای زمن … ناوک غمزه بیا در زره زلف که من

جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

پایهٔ حسن بلندست که همسر با اوست … دو ستم غمزه و انداز که اکثر با اوست
همتم لایق تحسین که سر بر با اوست … یکسر موی بدست من و یکسر با اوست

سالها بر سر آن موی کشاکش دارم

بیم و امید و جفا امن و امان در گذرست … نرگس و لاله و گل سرو چمان در گذرست
ماه و خورشید و فلک دور بتان در گذرست … حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست

بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

مسدس

زاهدا خواهی خمار عشق از سر بر کنم … مجمع ساقی و مینا و طرب ابتر کنم
از جدائیهای خوبان آه و ناله سر کنم … در فراق لاله رویان چشم را احمر کنم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

از نم باران رحمت سبز شد کهسارها … فیض مهر و ماه کرده پر ز گل گلزارها
ساقی آمد در چمن با باده و مزمارها … حیف باشد ناصحا زین کارها انکارها

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

از قدوم نوبهاران خنده زد گل مخملی … لاله در یاد حریفان جام در کف از سطلی

موکشاده مثل زلف ماه رویان سنبلے نرگس مستانه ببینید دو چو چشم احولی

وقت گل گفتی که زاهد شو بچشم و سر ولی
میروم تا مشورت با شاهد دلبر کنم

در تلاش گوهر مقصود از جان آمده بر پلاس و بوریا و سنگ و غبار سر زده
بس کهرهای سر شکم شد تلف بی فایده کرده رحمی بر من اکنون خضر دل ره رشده

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم

ساده لوحی بی شعوری احمقی دارم دلے در جواب هر کلام شوخی گوید بلے
در گلستان لطافت دی که میچیدم گلے داده کاروئی بدستم از فریبی حنظلے

دوش میگفتند لعلش قند می بخشد ولے
تا نه بینم در دهان خود کجا باور کنم

از فریب و مکر کرده پشت خم با انکسار از مدارات دو روزه شد ملقب غمگسار
بر ضمیر صاف طینت بود دهست آن شکار ظالم مظلوم رو نے لایق دار و مدار

عهد و پیمان فلک را نیست چندین اعتبار
عهد با پیمانه سازم شرط با ساغر کنم

دی بدور بادهٔ الفت شدم در محفلی ساقی گلگون رخی دادم چو جام او لے
شد گلوگیرم جوانی بتعهد خوئی اجهلی سیلی خوبی زده کشتم رها از جهلے

شیوهٔ رندی نه لایق بود بر خضعم ولے
چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم

در فراق خود بمن داده ست یارم گنجها | همچو نیسان دایما از چشم بارم گنجها
من که بر یک غمزهٔ یارم نثارم گنجها | بارها بخشیده ام کو خاکسارم گنجها

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها
کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

میدهد باد صبا جان مرا پیغام عشق | گشته ام مدهوش از شوق شراب جام عشق
اینکه آغاز است باید دید خوش انجام عشق | عارض و زلف پری رویان بست صبح و شام عشق

لاله ساغر گیر و نرگس مست و برمن نام عشق
داوری دارم بسی یارب که را داور کنم

برکشیده آه از جسم حقایق گوی پوست | حق و ناحق را نپرسیده که جمله خلق زوست
میکند نظاره هر اوج و پستی خوی اوست | جنت و دوزخ بود در رحم و غضب هر یک نکوست

عاشقانه گر در آتش می پسند لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

هست استغنای طبعم بی بهاء دولتم | دست کوتاهم بود گنجینهای ثروتم
پادرازی ام بسر ایا افتخار و حشمتم | از فیوض بیحد افیاض نام و عزتم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

زد رقم در قسمتم آنچیکه در عهد الست | جام صبرم در کشیده گشته ام هر حال مست
گوهر شاهوار اشکم بی بها در دامنست | لخت یاقوت جگر در پیش و من جوهر پرست

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست

کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

من نخواهم ہیچکه فیل ونشان وتاج وتخت — ور سمور وقاقم ودیبا واطلس ساز رخت
نی گلستان خواهم ونی نهر خوش زیر درخت — خواهش چیزی ندارم من جز این امید بخت

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا درآنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

مخمس

رفت ایام همایون ومنم دلگیرم — داد حسنات گران قدر بمن تقدیرم
میکنندم همه دین دار بدل توقیرم — روز عید است ومن امروز در آن تدبیرم

که دهم حاصل سی روزه ساغر گیرم

کار من خدمت میخانه ومغ بود مدام — کی جواز است که بر من بشود باده حرام
لیک از فتوی بعضی خودبین خودکام — دو سه ماه است که دورم ز رخ ساقی وجام

بس خجالت که بر آمد ازین تقصیرم

سجدهٔ خاک در میکده از روز ازل — طاعتم بود وپس افتاد در آن نقص وخلل
کرده ام عهد وکنم فاش به آواز طبل — من بخلوت ننشینم پس ازین دن بغل

زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

دارم از فیض مغم عشق جوان در باطن — بگذرم من ز می ومیکده غیر ممکن
فارغ وپیر وآنم که نوشته ماتن — پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن

من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

می ومیخانه دلالت ومعبد به صفات — هست ونیست کونین تعلق به قضاست

معنی عشق دلم گفت که تسلیم و رضاست | آنکه بر خاک در میکده جان داد کجاست

تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم

در حضور می و ساقی بدلم گفتم دوش | هوش داری سخن صدق و صفایم بنیوش

زود بگذار ره و رسم بد زهد فروش | زیر خرقه می و سجادهٔ تقوی بر دوش

آه گر خلق شود آگه از این تزویرم

دوش دیدند که ساقی و خودم دوش بدوش | در خرابات بگشتیم چو مستان مدهوش

از امید اثر پند بصد جوش و خروش | خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش

سال خورده می امروز به از صد پیرم

مثلث

کار مردم کار خود انگاشتیم | ما ز یاران چشم یاری داشتیم

خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

ثمرهٔ ما خالق اکبر دهد | این درخت دوستی کی بر دهد

حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

چشم مستت دل ز دست ما ربود | گفت کو آئین درویشی نبود

ورنه با تو ماجراها داشتیم

شکر حق در محفل و جای نبرد | نکته‌ها رفت و حکایت کس نکرد

جانب حرمت فرو نگذاشتیم

هست آب دیده‌ها جاری هنوز | گلبن حسنت نخود شد دل فروز

ما دم همت بر آن بگماشتیم

تیغ ابرویت ز وسمه زنگ داشت | شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت

ما نه استیم و صلح انگاشتیم

گفتم امیدم بر آمد مرحبا | گفت خود دادی بما دل حافظا

ما محصل بر کسی نگماشتیم

مخمس

مثل عابد نه بمعبد بعبادت کوشم | شکل زاهد نه بجلوت نه ردا بر دوشم
همچو صوفی نه منم ساغر می بنوشم | گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم

مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

ای که گفتی هوس الفت خوبان کردن | دادن دل بود و پای بزندان کردن
به نباشد طلب سیب زنخدان کردن | قصد جان است طمع در لب جانان کردن

تو مرا بین که درین کار بجان می کوشم

واعظا خواهی ز بتخانه به مسجد گردم | شربت وعظ تو نوشم بعلاج دردم
قشقهٔ داغ غلامی بجبینم نکردم | من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم

هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

نفس شوم نفسی بی سر بدکاری نیست | دل سنگین مرا آه سبکباری نیست
سِرّ من نیست که مکشوف در باری نیست | خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست

پردهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم

از عبادات چه پرسی ز من ای خیراندیش | پیر من گفت که باشد ز صفات درویش
بودن سرخوش و از غمزهٔ ساقی دل ریش | حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش

اینقدر هست که گه گه قدحی می نوشم

تو مپندار که هوشم بشد و عقلم کم — من نه آنم که بترسم ز کیان و رستم
چون کشم درد بگویم بتو بار دوم — من که خواهم که نوشم بجز از راوق خم

چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

زرع طاعات من از صاعقهٔ جرم بسوخت — دل من خرمن خاکستر حسرت اندوخت
شمعهٔ بیع و شرا چون ز ازل شد افروخت — پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت

نا خلف باشم اگر من بجوی نفروشم

چون ز من فعل جرایم نشد از سهو و خطا — که برم عذر و نهم سر بسوی درگاه علا
نیست اعمال منم لایق بخشش الا — هست امید علی الرغم عدو روز جزا

دست عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

جلوه افروز شود ار لب بامی شه عشق — دارم امید که یابم شرف درگه عشق
زهره رویان چو سرایند به پیش مه عشق — گر ازین پرده زند مطرب مجلس ره عشق

شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

مخمس

شب فراق اگر از رقیب طعنه زنم — بنزد اهل طریقم سبک بود سخنم
که در مجاز و حقیقت رقیب من که منم — حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم

خوشا دمی که ازین چهره پرده بر فکنم

فغان و شورش بلبل که در گلستان است — نظر بخنده گل آنکه طرفه مهمان است
درین چمن که خزان و بهار یکسان است — چنین قفس نه سزای من خوش الحان است

روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

چکار بودم ازین جای کلفت و دعوا — کشید الفت پیشین آدم و حوا
ز باغ و قصر دو رون که نیستم پروا — مرا که منظر خلد است مسکن و ماوا
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

منم چو راه عدم تا وجود پیمودم — دمی ز خواهش تن در سرای آسودم
ز خواب غفلت هستی که چشم بگشودم — عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

سحر گره ز سر زلف یار بگشاید — نسیم بوی گل و مشک و عنبر افزاید
ز چین با جنبشش دلی نه آساید — اگر ز خون دلم بوی عشق می آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

مرا ز یار وفادار هست خاطر جمع — روم بمجلس رندان ز شوق رقص و سمع
اگر تراست سر من بر آر از دل طمع — طرازنده پیرهن ز رشتم ببین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

نه من چو شیخ ز دعوی منی شوم بر دار — مرا ز لفظ انانیت است صد انکار
من از تو هستم و جان من است بر تو نثار — بیا و پردهٔ حافظ ز پیش ره بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

مثلث

دلا نه مسلک ما را ز نکته چینان بین — شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

هزار بار بتعظیم سر فرو آرند　　بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین

ز روی عجز نهادم جبین بپا صد بار　　گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

ز راه و رسم جفاپیشگان چه حرف زنم　　حدیث اهل محبت ز کس نمی‌شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

ز کشت دیده و دل دانه دانه بردارند　　بجز من دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ کبر گدایان خوشه‌چینان بین

نصیحتم چه کنی رنجها بقید تن است　　اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص من است
ضمیر عاقبت اندیش پیش‌بینان بین

چرا بچین و حلب میروی امید بفسق　　غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای آینهٔ پاک بینان بین

مخمس

نشئهٔ صهبای هستی از سر انشای تو　　نقش ختم المرسلین یک حرف از طغرای تو
نظم و نسق ملک ایمان تابع ایمای تو　　ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

چون برای جلوهٔ حسنت ظهور آدم است　　ذرهٔ مهر رخت موسی و ابن مریم است
پشت نه افلاک هم از بار احسانت خم است　　گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنائی بخش چشم اوست خاکپای تو

معنی احکام حق در عهد پیشین صاف صاف — با چنین تشریح و ضبط و ربط کی شد انکشاف
رتبهٔ تحسین ندارم زین سبب خواهم معاف — در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف

نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

ای نهاده در لب لعلت ودیعت کردگار — بادهٔ صاف شفاعت بهر رند شرمسار
چشمهٔ کوثر بصد جان بر زنخدانت نثار — آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار

جرعهٔ بود از زلال جام روح افزای تو

بر سطح ارض قرطاست صباحت میزند — از بن ریحان الفاظت فصاحت میدمد
هر گل از بوی معانیت اشارت میدهد — آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد

طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

در دلم دردیکه دارم هیچ استعلاج نیست — از زلال دانی مزاجم کار استمزاج نیست
پیش دیگر سر من شایان استخراج نیست — عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست

راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

در سخن امید گو بس خوش کلامی میزند — حرف عشق چو جرعه نوشان مدامی میزند
جام می هردم بدور چون تو جامی میزند — حافظ اندر حضرتت لاف غلامی میزند

بر امید عفو جان بخشش جهان بخشای تو

مخمس

ابر بهار آمد و دست کرم گشاده — بر تختهٔ زمرد در و گهر فتاده
رنگین غزل سرایند خوش منظران ساده — عید است و موسم گل ساقی بیار باده

هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده

از نام نغمه و گل کرد و همیشه بد ظن   از خوف طعن و تشنیع دارم زبان الکن
از حرف زاهد خشک آتش فتاد در تن   زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من

ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

کذاب میشمردند وصاف شاهدان را   بدکار مینمودند مداح می کشان را
نی صرف بود از دل انکار زاهدان را   واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را

امروز دیدمش مست تقوی ز دست داده

هرگاه صبح صادق استار شب کشاید   شاه فلک ز خلوت بر تخت زر بر آید
عشاق وار زهره در پرده میسراید   در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید

عکس عذار ساقی در جام می فتاده

هر کوچک و بزرگ اهل عراق داند   آهنگ اصفهانی کی بی نوا تواند
امید راست گویم راه حجاز ماند   مطرب که پرده سازد شاید اگر بخواند

از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

مخمس

چون عاشقان بجای قراری نمیکنی   فرقی میان لیل و نهاری نمیکنی
جز آه و ناله میل بهاری نمیکنی   ای دل بگوی عشق گذاری نمیکنی

اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

دریا دلی و ابر غمی گریه تا کجا   گیرم که آب دیده برد کوه را ز جا
ناید صنم بدست تو فرهاد وار تا   این خون که موج میزند اندر جگر ترا

در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

ای عندلیب از سخنان تو بهجت فرج
ای طبع آهوان ز نسیم تو منتسج
کز نکهت مزاج جهان گشته مبتهج
در آستین جان تو صد نافه مندرج
آزاد از سر طرهٔ یاری نمیکنی

موم است پیش پنجهٔ تو گرز آهنی
در معرکه چه خصم بود شیر افکنی
با وصف اقتدار ز راه فروتنی
چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی
بازی ظفر بدست و شکاری نمیکنی

جام هلال است درین بزم جای مل
از لخت های خون جگر نقل بهر گل
در صرف نقد جان نبود هیچگه بخل
ترسم ازین چمن نبری آستین گل
کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی

خون در دل شکوفه و گل سینه چاک چاک
در حیرت است شیشه و در پیچ و تاب تاک
مغموم اهل محفل و ساقی است دردناک
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک
اندیشه از بلای خماری نمیکنی

بس ناظران بچشم گریبان دریده اند
بس شایقان بمشام تحیر گزیده اند
بس واقفان زبان بیان درکشیده اند
گر عاشقان بجان غم شابان خریده اند
حافظ تو این معامله باری نمیکنی

یعنی با سید چون لفظ امید که
تخلص است و بابا در ینجا
نمیکنی به لفظ چشم
نوشته شده
۱۴

مخمس

ای شیخ مکیش تو هر کار حجاب اولی
فعلیکه دلت خواهد از روی کتاب اولی
در مذهب ما رندان چون هست خراب اولی
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

هرچند تن زردم با ناز بپروردم
این نکته بشنو هر دم گوید دل پردردم
چون بوی خوش وردم فی الجمله جهان گردم
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

در تیره شب هجران مژگان در اشکم سفت
وز آه جگرسوزم خورشید و فلک بنهفت
وز ناله و فریادم نی بلبل و مردم خفت
من حال دل شیدا با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

دل تنگ چرا هستی بشنو ز من ای نادان
چون غنچه مشو بسته خوش باش چو گل خندان
در روز مصیبت‌ها از دیده گهر مفشان
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

در شیوهٔ دلریشی اظهار کم و بیشی
هر گه که تو هم کیشی در منع کنم بیشی
کفر است باندیشی گر یار دل خویشی
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

ای خوف سیه ماری نی ترس ز غمخواری
چون نقطهٔ پرگاری در گردش دواری
ای کوشش بگفتاری نی دیده بدیداری
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم بار زان زلف دو تاب اولی

جامی دهد از کوثر کو را که بود پیرو
امید کرم داری از دل سخنم بشنو
در حال دگر گردد راضی ز تو کیخسرو
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

مخمس

شد دلم شیفتهٔ خوش پسری ترسائی   شاهدی عشوه گری خود سری پروائی
حال خود فاش بگویم بسر مینائی   در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی

خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

مجمع گلشن هستی که بهاری دارد   چون رخ و زلف بتان لیل و نهاری دارد
هر کسی بهر گلی منت خاری دارد   دل که آئینه شاهیست غباری دارد

از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

اتفاقا بدر میکدهٔ رفتم دوش   جام مل بی تو کشیده شدم یکسره مدهوش
عذر خواهم بحضورت که توئی عذر نیوش   کرده ام توبه بدست صنم باده فروش

که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

آنکه چون برق بشد غایب و دل در پی اوست   ماه پیشانی و دندان در و مو عنبر بوست
خرم آمده آن سرو روان بر لب جوست   کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست

گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی

واعظا صاف بگو از رقم عهد الست   عهد با عشق چه شد شرط ز پیمانه چه بست
ساغری پر ز می عشق مرا هست بدست   سخن غیر مگو با من معشوقه پرست

کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

نیست چون جز تو کسی داد رس خسته جگر   گویمت حال خودم صاف ولا بار دگر
قطرهٔ آب نماندست بچشم بنگر   جو بها بسته ام از دیده بدامان که مگر

برکنارم بنشیند سهی بالائی

شد ز فیض نکهت زر بگل و گلشن گنج   پرتو تربان بهار چمنستان سپنج

گل خورشید ز روی تو نگردد همسنج — نرگس از لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج

زدند اهل نظر از پی نابینائے

گفتم ای دل چه سبب عشق جگرسوز نهان — در ازل همچو عناصر شده جزو ابدان
زده انگشت تحیر بلب و گفت که هان — سر این نکته مگر شمع برآید بزبان

ورنه پروانه ندارد بسخن پروائے

محفل آرای فلک سر بگریبان میخفت — اختر روی زمین گوهر انجم می سفت
زاهدم خاک ره یار به مژگان میرفت — این حدیثم چه خوش آمد که سحر که میگفت

بر در میکدهٔ با دف و نی ترسائے

خواهد این دل که در صومعه را بگذارد — برود پیش کسے صوفی و ایمان آرد
من نگویم بچه امید جگر میخارد — گر مسلمانی همین است که حافظ دارد

وای اگر از پئے امروز بود فردائے

تضمین غزلیات وغیره بزرگان

مخمس غزل حضرت خواجه معین الدین چشتی قدس سره

شهید عشوه و ناز و ادائے دلبر بهارا — قتیل دل فگار غمزهای چشم شهلا را
اسیر حلقهٔ زلف سیاه رشک شبها را — حجاب از پیش خود بردار و بنما روی زیبا را

وزان رو مست گردان عاقل و هم مست شیدا را

چو مشت خاک و باد و آب و آتش خلط باهم شد — ز نورت لمعهٔ در تابید و این جان آدم شد
بلطف بی نهایت باز سر خاص محرم شد — ز رویت شمهٔ گویا قرین ابن مریم شد

وگرنه قدرت احیا کجا بودی مسیحا را

کهی در رنگ و بو آمد کهی در جان نهان آمد — کهی معشوق رو آمد کهی عاشق طپان آمد
کهی مستانه وش آمد کهی فرزانه سان آمد — چه جای پاک از کویش ملامت میتوان آمد
اگر مستش چنان گردی که نشناسی سر و پا را

توخواهی در گلستان حقیقت رنگ گل چینی — بکش سرمه ز خاک پا که هست این خاصه طینی
وگر داری سر عرفان تنور مزی من دینی — تو چشم سر خود بکشا که تا دیدار او بینی
که چشم سر نمی بیند بغیر طور موسی را

تو دانی جنس طایر را به بال خویش پرواز — تو فهمی نوع انسان را بامید زخود تازد
تو بینی ما سوی الله را که هست و نیست میبازد — معین چشم حقیقت بین نظر بر هرچه اندازد
بذات حق فنا بیند وجود جمله اشیا را

مثمن شعر تکیه در تاریخ حزین دیده شد

از چشم مست نشئه هر ساقی و مستانه را — وز لعل میگون نیست طی هر عاشق و دیوانه را
بهر تو من آراستم در دیده خلوت خانه را — گسترده فرشی از نظر پیراستم ویرانه را
دارم بایثار سرت از اشک صد دردانه را — روزی نگردی از کرم روشن بزخ کاشانه را
امشب بیا تا در چمن سازیم پر پیمانه را
توشمع و گل را داغ کن من بلبل و پروانه را

مسدس غزل عزت

آفت روز قیامت و قیام تو کیست — مسکن فتنه دوار و مقام تو کیست
اسم تسکین ده دل داده و نام تو کیست — جلوه چهره مهر و مه تام تو کیست
نکهت روضه رضوان پیام تو کیست

دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکیست

چشم زارم رخ تو دیده بخود می نازد
عشوه های تو خسته جگرم می بازد
غمزهٔ ترک سیه چشم تو بر جان تازد
سروی قد تو مرا آه ز پا اندازد
تا ز رفتار تو نزدیک بمرگم سازد
رفتن عمر من و طرز خرام تو یکیست

مجمع دل شدگان بر در تو است بشام
رشک گلزار ارم قد و رخت ای خودکام
لیلة القدر بود گر بدهی اذن عجام
جلوه افروز شوای نور بصر خیر انجام
ز تو نوروز شود شب چو برآئی بر بام
مطلع صبح بهار و لب بام تو یکیست

چشم من تیر نگه خورده دل افگار تو شد
تا دلم بستهٔ زلفت شده غمخوار تو شد
جان من حسن خوشی دیده طلبکار تو شد
جور ناز تو چو برداشت وفادار تو شد
هر که احوال مرا دید گرفتار تو شد
سینه چاک من و حلقهٔ دام تو یکیست

من چه دانم که مکانت بخراب آباد است
بر درت خسته جگر دل شده جان بر باد است
تیغ ابروی تو خون ریز جفا بنیاد است
سنگ بر شیشهٔ صبرم زدی دل فریاد است
چشم مخمور تو لبریزی بیداد است
کار دور فلک و گردش جام تو یکیست

وارد از روز ازل جان بجانت الفت
یافت حشمت ز نزاکت بنزاکت شهرت
دل صد پاره ز آئینهٔ رخت در حیرت
کیست امید که بیند نکهت از جرات

کی ز دست تو برد جان بسلامت عزت
دست بردن بسر تیغ و سلام تو کیست

مخمس غزل ملا عبدالرحمن جامی علیه الرحمه

ساقی غنچه دهنم آرزوست
مطرب گل پیرهنم آرزوست
نغمهٔ معجز سخنم آرزوست
باز هوای چمنم آرزوست
جلوهٔ سرو و سمنم آرزوست

رنگ چمن نی رخ یار صمیم
در نظرم گشته چو نار جحیم
آه ازین درد شده دل دو نیم
نکهت گل را چه کنم ای نسیم
بوی از آن پیرهنم آرزوست

درد و سرا بینم و خوانم ترا
از من دل داده خموشی چرا
عشوه کنان خنده زنان لب کشا
پرسش اگر نیست بگو نا سزا
گر دهنت یک سخنم آرزوست

چون تو بدانی که نیم بد نهاد
عهد نمودم که بگون وفا داد
جز ز بخت چشم نخواهم کشاد
زیستنم با تو میسر مباد
بیتو اگر زیستنم آرزوست

نور ازل روی تو ای نور نور
واقفم از قصهٔ موسی و طور
خدمتیان اند ترا رشک حور
من کلیم و بزم تو لیکن ز دور
دیدن آن انجمنم آرزوست

واعظ شهرم تو مگو بار بار
گر بمحنت دور شدم از نگار

جام و صراحی به نهاده زکار | توبه زمی کردم و آمد بهار

ساقی توبه شکنم آرزوست

خوب بفرمودی غزل ممتحن | در صفت مدحت یار حسن
از تو امید است که تو هم چو من | بیش مگو جامی ازین لب سخن

کین سخنان زان دهنم آرزوست

مربع

خواهی که بهجنس شوی افضل و فایق | این نکته بود بهر عمل اکمل و لایق
ای نقد حسد تخم بدی حق خلایق | انباشتنی کاشتنی داشتنی نیست

مثمن شعر نظام الدین صانع بلگرامی

چها اوصاف بار و بر شگفته | بدل خوبی برگ و گل نگفته
نهالی را که حنا را دل بسفته | غبار و گرد از مژگان برفته
نشاندم راست چون سر نهفته | ز اشک آب و بپاس دل نخفته

بوقت گل گل دیگر شگفته
بوقت یار یار خاطر آورده

مثمن شعر شاعری

پسر گر شود از پدر بی خبر | پسر گر بود بر پدر بد نظر
پسر گر کند بر پدر شور و شر | پسر گر رساند پدر را ضرر
پسر گر ز حکم پدر شد بدر | پسر گر براند پدر را ز در

پسر گر ندارد نشان پدر

تو بیگانه خوانش مخوانش بسر

خمسهٔ شعر مولانا لسبقی

چنانکه روز ازل راستی شدم تقدیر / زهی قدر که نگشتم کهی پی تدبیر
مرا معاف بدارید ای صغیر و کبیر / نمی پرم به پر و بال عاریت چون تیر

نشسته ام چو کمان روز و شب بخانهٔ خویش

ترجیع بند

ای روی تو بهار گلستان خوشتریست / وی بوی تو معطر بستان دلبریست
نسرین و نسترن همه خوش رو و بود ولی / در جمله مه‌رخان رخ تو مهر انوریست
وصاف و عاشق ازلی تو عندلیب / مقبول هر چمن ز نوا و سخنوریست
چون جای تست بر سر شاهان سرفراز / بالای پادشاهی گلشن شهنشهیست
با وصف این همه شرف و حسن و رنگ و بو / خونین جگر ز غنچگی آشفتگی ز چیست
در موسم بهار عروسی و در خزان / بی برگی و بینوائی و حالت به ابتریست
عشاق تو ز فکر و خموشیست جان بلب / ای گل بگو تعشق و دل تشنگی ز کیست
من هم ز عاشقان توام کن اشارتی / معشوق تو ز جن و ملک انس یا پریست
تا آرمش بلطف و زر و مال و زور دست / یا از جلال خاص که در اسم اعظمیست
هر برگ تو زبان و سراپای تو دهان / حرفی نمیزنی و سکوت تو اینچنین [illegible]
ناچار و ناعلاج پی انکشاف راز / خوش حکمتی کنم که معین تکلمیست
آن نسخهٔ عجیب که [illegible] دلگشاست / کشاف حال باطنی بی تکلفیست
ای همصفیر همنفس هم درد و هم نوا / عرضه دهم به خادم رضوان [illegible]

می ریز باغبان به بن گل زبان گل — تا بشنویم قصهٔ گل از زبان گل

مخمس شعر ابن یمین

بفضل رازق مطلق کهی نشد پابند — نجات یافت زخوش آمدی رندولو
کسیکه ملک قناعت بجان و دل بپسند — هزار بار نکوتر بنزد دانشمند
ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

مثلث شعر صائب

ای که از پرده برون باجی ساز آمده — دلربایانه وگر بر سر ناز آمده
از دل ما چه بجا مانده که باز آمده

مخمس غزل شیخ علی حزین علیه الرحمه

سرت گردم اگر یابم دمی پای توای ساقی — ندارم تاب وعدهای فردای توای ساقی
بده می جان بلب آمد به شیدای توای ساقی — بود میخانه ها در چشم شهلای توای ساقی
هلالی جام میگردد بایمای توای ساقی

زحسنت در جهان غلغل فروریت نورجزو و کل — زقدت شورش صلصل زبادت سر پا در غل
زعشقت با نوا بلبل ز زلفت خوش اد اسنبل — ز رنگت آتشین شد گل ز لعلت ارغوانی [illegible]
که را می کشد در خون تماشای توای ساقی

ز رویت نور محفلها ز بویت فرحت دلها — چه باشد غم اگر صهبا نباشد در خم و مینا
بیا ای راحت جانها قبول این عرض ما فرما — شکر بشکن قدح بشکن بشیرین خنده لب [illegible]
می و نقل است با لعل شکرخای توای ساقی

بود در روی نیاز نازنینان جهان سویت — نیاید مهر از خاور برون بی رویت ای [illegible]

بالضم کردن بند و بر جهله گر بگیر در جمیرا
غل حیلا ناطوق در دست و پای گردن
ری نهاد غل المار میں الاشجار عکولا
میان درختان روان گردید آب از
نمر منتهی الارب ترجمهٔ قاموس
۱۳

صبا را دیدهٔ بینا شد از خاک در کویت　　نسیم پیرهن صد پیرهن می بالد از بویت

قبای نازمی زیبد ببالای تو ای ساقی

منم چون کوه سنگینم که گردونم نگرداند　　منم چون کشتی نوحم که طوفانم بجنباند
مگر در حیرتم جانا تو دانی یا خدا داند　　تو چون در جلوه آئی لنگر تمکین نمیماند

دلم را می برد از جا تماشای تو ای ساقی

بچشم ظاهری ما نماید قطره چون دریا　　نماید قطره دریا گر گشائی دیدهٔ دل را
بده عین شناسائی و راه سوی خود بنما　　بود آئین عشقت بیخودیها کوچه گردیها

خرد را سر بصحرا داده سودای تو ای ساقی

چه هشیار و چه فرزانه ز شوق بادهٔ لعلت　　چه مخمور و چه مستانه همه هستند شیدایت
ز رفته چون کسی نومید از امید دارنت　　حزین را گر بکف نامد ز بخت نارسا لعلت

شد از دست دامان تمنای تو ای ساقی

مسدس غزل استادم حضرت میرزا حسن علیخان بهادر المتخلص بحسن دهلوی خلف میرزا فتحعلی خان بهادر مروی رساله دار معزز و معتبر شاه دهلی رحمهما الله تعالی

نی در دل هجر مانده تابی　　نی دیده ز انتظار خوابی
من تشنهٔ وصل تو سرابی　　جانم بلب است چون حبابی

بنمای رخ چو آفتابی
چون ذره مراست اضطرابی

گفته است طبیب عشق در خواب　　دیدم بعلاج دل بسا باب
از طب علی و شرح اسباب　　نافع نبود شراب عناب

ای شربت روح بخش دریاب
بیمار فراق را آبی

روی تو گل است و من چو خارم — در هجر تو عندلیب زارم
از داغ فراق لاله زارم — رشک است به لاله از بهارم

چون زلف تو پیچ و تاب دارم
هیهات چه سخت پیچ و تابی

دریا و قدت کنار جویم — رو شام و سحر ز اشک شویم
از شوق تو هر گلی ببویم — در هر دو جهان ترا بجویم

احوال دل خود از که گویم
مشکل امری و پر عذابی

آلوده خاک جرم خاکم — افتاده دام این مغاکم
مالوف بجام و بنت تاکم — از پرسش حشر هولناکم

چون صبح سفید سینه چاکم
چون شام سیاه دل کبابی

رفتی تو چو برق و دل بحسرت — نادیده جمال جان بفرصت
در گلشن آرزوست شهرت — شاید که کنی تو باز رجعت

بازست دو چشم من ز حیرت
چون نرگس مست نیم خوابی

جوشیده جگر بخون در بر — شد سینه ز سوز هجر مجمر

سیماب صفت بحال مضطر   کاهیده تنم چو خط مسطر
در خرمن جان بسوز یکسر
ای آتش دل بکن شتابی

مستم ز شمیم زلف مرغول   تیغ نکهت بقتل مشغول
از غمزه و عشوه نیم مقتول   دل دادم و جان نکرد مقبول
کس محرم راز نیست مسئول
تا عرض کنم بر و جوابی

ای موی سفید خلوتی کن   ای جعد سیاه جلوتی کن
ای طبع لطیف جودتی کن   ای نفس نفیس قوتی کن
ای عمر گذشته رجعتی کن
تا حاصل خود کنم شبابی

چون از نظرم قد سهی شد   از آمد هجر آگهی شد
اشکم پی جستجو رهی شد   دل هم بفراق همرهی شد
ایام وصال منتهی شد
این بود خیال یا که خوابی

گلگون رخ ماه پاره کبری   مست می عشق یار خمری
نگذاشته بدل قرار و صبری   در پرده نموده طرفه جبری
بر چهره گشاده مو چو ابری
در سایه نهفته آفتابی

از باده دور سبز مینای
وز جام مدام روح فرسای
از جور ستمگر خود آرای
کشت است امید زار ای آی

ای یار کریم لطف فرمای
دارم چو حسن دل خرابی

مسدس شعر وحشی

در حق من غریب تنها
در کوچه و برزن و چمنها
وا کرده بگفتگو دهنها
گویند چها عجب ظنها

بهر تو شنیده ام سخنها
شاید که تو هم شنیده باشی

بسم الله الرحمن الرحیم

غزلیات

غزل

ساقی پیمانشکن لطف بکن جام را
تازه هم ازاین وآن زود برسم کام را

منزل مقصود دور آبله در پا فتاد
باده بده ساقیا تیز نهم گام را

چون ز خودی رفته ام از همه وارسته ام
رشته نهان بسته ام آن بت گلفام را

حسن تو افزون بود منظر عالم شوی
یاد بفرمائی گر عاشق بدنام را

داده تاج شهی کرده یکتای دهر
پخته دماغ ار کنی همچو من خام را

گرچه بسا دیده ام نازنی و مهوشان
جلوهٔ دیگر بود حسن مه تام را

زلف و رخت ای دلبرا لیل و نهار امید
شام کند صبح را صبح کند شام را

غزل

شان سلیمان دیگر و ختم رسولان دیگر است
تشریح دستان دیگر و توضیح فرقان دیگر است

از نرگس و گل نسبتی با چشم و عارض چون بود — گلهای بستان دیگر و گلزار خوبان دیگرست
تسکین بعارض اشک را و زلف از مشکین — صبح یتیمان دیگر و شام غریبان دیگرست
بر سر بود گر افسر از مخمل و دیباچه شد — تاج خروسان دیگر و اکلیل شاهان دیگرست
سنگی مبر انداختن رحمی بجانی ساختن — اعمال شیطان دیگر و اطوار رحمان دیگرست
امداد خاکی بی بقا تا شد غیبی عکس آن — اشفاق انسان دیگر و افضال یزدان دیگرست
دل در هوای مسیلا سرگشته در یاد خدا — زهد نمایان دیگر و آثار ایمان دیگرست
از چشم دل بینی دلا انی دکوئی بر ملا — اشعار طوفان دیگر و افکار شادان دیگرست
تعظیم مردم خوش بکن دل جای امید و بس — تکریم ذیشان دیگر و توقیر مهمان دیگرست

غزل

روی رخشان دیگر و انوار تابان دیگرست — ماه کنعان دیگر و خورشید دوران دیگرست
هر که را چشم حقیقت بین بود و اندر این رمز — طرز حرمان دیگر و انداز شادان دیگرست
نسبتی با روی انور شعله رخ را نا سزاست — مهر رخشان دیگر و شمع شبستان دیگرست
رونق سنبل ز گل شد زلف زیب گلرخان — سنبلستان دیگر و این موی پیچان دیگرست
تازه گلبرگ است لب تشبیه از خار امده — لعل خوبان دیگر و سنگ بدخشان دیگرست
ابر سر بر چون شود با چشم زار عاشقان — اشک سوزان دیگر و سیر آب باران دیگرست
روشنی برق آلی شمس تابان دائما — خلق سلطان دیگر و شان کریمان دیگرست
وای بر انها که این حرفی ز نا فهمی زنند — شیخ جیلان دیگر و شاه خراسان دیگرست
من نخواهم داد دل را محو کن از دل امید — جنس انسان دیگر و دل را که خواهان دیگرست

غزل

ملاحتیست ملاحت ندیده است از هیچ
صباحتیست صباحت ندیده است از هیچ

بهبیند آینه گر زکرشمش شود بیمار
نزاکتیست نزاکت ندیده است از هیچ

نمود غسل چو بشنید نام خط غبار
لطافتیست لطافت ندیده است از هیچ

چو رفت عشوه گری از بغل پیش دل شد
رفاقتیست رفاقت ندیده است از هیچ

بکشت عاشق زاری بجرم یک نظری
سیاستیست سیاست ندیده است از هیچ

نکرده پرسش کیفی زحال کل آگه
فراستیست فراست ندیده است از هیچ

بعشق جام محبت کشیده بادهٔ لعل
شهادتیست شهادت ندیده است از هیچ

نکه بجور رقیبان نکرده عاشق زار
شرافتیست شرافت ندیده است از هیچ

فکند جرم و کند پرده بروی امید
خجالتیست خجالت ندیده است از هیچ

غزل

چشم سیه دلبر هر چند متین باشد
بر باد ده ایمان غارتگر دین باشد

طفلان چمن خشند و بیند چو لب خنده
لرزد دل نقش چین گر چین بجبین باشد

ماند دل بی الفت چون شیشهٔ زمی خالی
فخر و شرف ایوان از ذات مکین باشد

دل از رخ و زلف تو هر لیل و نهار ای جان
چون صبح فرح آگین چون شام غمین باشد

ای پرده نشین فرما بهر تو ز جگر هم دل
خلوت به یسار است و جلوت بیمین باشد

دل در شب هجر تو افسرده ز بیمهری
گر مهر رخت تابد باز از چه حزین باشد

تابت صدف گوهر منظور چنین بوده
کین بر سر شاهان و آن فرش زمین باشد

فرقی نبود کس را در زیر زمین هرگز
گو خاک نشین باشد گو تخت نشین باشد

گر چه گنهم از حد بگذشت عجب نبود
امید ز لطف تو در خلد برین باشد

غزل

در رقص اگر عشوه گرم باز درآید | صوفی ز خودی بگذرد از راز درآید
آن رشک پری گر ز در ناز درآید | جان همه زهاد به پرواز درآید
در چشم زدن دیده مردم شده پرخون | کو دل شده از غمزهٔ غماز درآید
پیش شه خوبان که جمالش کند احیا | عیسی رسد عجز با عزاز درآید
چون انجم و خورشید کند وصف خوبان | در انجمن از آن بت طناز درآید
محجوب معانیست پس پردهٔ معنی | کو در سخن حافظ شیراز درآید
در بارگه عشق نه بیند رخ مقصد | هر کو نه با امید سرافراز درآید

در مرثیه جگرگوشه نواب معلی القاب میر ... الاعلی خان بهادر سالار جنگ شجاع الدوله مختار الملک دام ظله
و اقباله چون قبل ازین همچنین حادثهٔ دخترم بوقوع آمده بود داغ بالای داغ افزود و این چند بیت برای
یادگار در مجموعهٔ اعظمی امید مرقوم نمودم

این حادثه بتاریخ بست و هشتم شهر شوال ۱۲۹۶ | **غزل** | هجری روز پنجشنبه بوقوع آمده

هر گاه نور عین علی در تراب شد | یکریست ابر زار که چشمش پر آب شد
طوفان باد و آب که سر زد برون ز فن | در شش جهت چه سرخ غباری حجاب شد
واحسرتا که در جگر ما در و پدر | کین داغ بی زوال بعین شباب شد
جدش بجنت رفت بمعراج و این ز روح | نه ماهه بود و بجنت شتاب ست
از رونق مکان چه پرسی ز رفتنش | بس خانه های ظاهر و باطن خراب شد
بر سوزش قلوب چو بگریست باب زن | آتش بخود بسوخت که دلها کباب شد
اجرای سوز سابق و دیوان درد حال | در جلد دل امید مطول کتاب شد

فرد

انچه که داد رازق با بهر ما بس است	رحمت بران کسی که قناعت نمیکند

چون دنیا عالم اسباب است ممدوح که بر خدمت جلیله کوترماستر جنرل مدراس مامور بودند نظر بر دوستی قدیمی خود در فیمابین سلیون صاحب بهادر رکن کلان کونسل سرکار مدراس خال خودش و حضرت میر شجاعت علیخان بهادر قبله و کعبه جد مادری من مفقود شدن روزگار در انجام ما جناب والا مناقب کپتن تامس بال صاحب بهادر جنرل افواج لشکر سکندرآباد مع سفارش نامه ها بخدمت جناب عالیشان رفیع المکان میجر چالس مشکف صاحب بهادر رسیدنت سرکار عالی فرخنده بنیاد حیدرآباد روانه فرمودند بفضله و کرمه جل جلاله و عم نواله آنچه که سود و بهبود من شده هست از سبب ممدوح است اگر بیان احسانهای ممدوح بر نگارم کتابی خواهد شد این غزل در تهنیت عید خجسته ۱۸۲۱ عیسوی از مقام لشکر سکندرآباد بمدراس فرستاده بودم

غزل

صاحب تاج و تخت و جم اقبال	مهر رخشان چرخ عز و جلال
بحر جود و سخا و کان کرم	معدن لطف و مخزن افضال
خاک درگاه فیض آثارش	میشمرد خلق از پی اکحال
هر که آمد بزیر سایهٔ او	گشته در خلق بی عدیل و مثال
از هما چون دهم نبطل تشبیه	فیض این اکثر است و آن اقلال
از ضمیر منیر میباید	حاجت مستمند پیش سوال
یادم آمد چه قطعه استاد	هست در وصف او پی قال
نقطهای سیاه بر بدنش	گر نبودی بوقت استعجال
همچو کافور هند سینهٔ فلفل	می پریدی بر آسمان فی الحال
یعنی کرنل رچرد بیر آتو	اشرف و افضل و حمیده خصال

طول اوراق فکر کوتاه است — رقم وصفش ار شود اجمال

بر دعا ختم میکنم امید — حصر توصیف اوست همچو محال

یا الهی باد مبارک باد — عید ماضی و حال و استقبال

غزل

بلاکشیدهٔ زلفم ز مار میترسم — شهید غمزهٔ شوخم ز خار میترسم

منم که شیشهٔ صبا کشیده ام بسیار — ز جرعهٔ می بنگ و خمار میترسم

دلم جفاکش مژگان و ابروی یار است — من از کشاکش تیغ و کمار میترسم

بود بر آینه زنگ و بهار در آغاز — بدل همیشه ز انجام کار میترسم

بتیغ بنج اگرچه رضای بوسه داد — بصد امید ز شرط شمار میترسم

فرمایش صاحبی با صلاحیت کیاست عرفی و شرعی مذهب عیسوی

غزل

بهار گلزار حسن و خوبی برایح ریحان مس کنگم — گل همیشه بهار طوبی روان خوبان مس کنگم

سیاه گیسو چو ماه پیچان لباس خوبش قطعه ارغوانی — میان شام و شفق نمایان چو چهره یابان مس کنگم

ز آب لؤلؤ و رنگ لعلش تماشا بین می نضارت — ز جام نرگس شراب بیغش دهد بپاکان مس کنگم

ز فرق تا پا چو چهره یا هر نگار خلاق مظاهر — اگرچه پیدا شده بظاهر بنوع انسان مس کنگم

نهال سرسبز باغ هستی گل ریاض غرور و مستی — بهی بستان خودپرستی بهار امکان مس کنگم

قدست شمشاد و زلف سنبل رخش گل است و چشم نرگس — لبش گل برگ جان بلبل زهی گلستان مس کنگم

امید دارم ز فضل بیچون که حسب دلخواه دوست باشد — بحسن و اخلاق روز افزون همیشه شاد امس کنگم

درین بحر و ردیف هندی مرحوم است

غزل

از سزاهای مطاعین تو انکار کنم — ای بفرمان تو وده وه من و اینکار کنم

همکنان را بقضائت کشم انشاءالله　　تو مپندار که من حصر بد و چار کنم

ملحدان خاک بسر کر ملحد خاک شوند　　پشت پا بر زده بر دارم بر دار کنم

مشرکان را که بپاداش عمل آویزند　　رسن کردن شان رشتهٔ زنار کنم

هر سؤالی و جوابی که کنون در پیش است　　روز رستن بنمایم نه شب تار کنم

پیش احکام قضا سر بنهم سکر کنان　　من نه آنم که بوضع دگران کار کنم

حسب تشخیص طبیب ازلی میخواهم　　از دم قلب علاج دل بیمار کنم

قاضی شهر ددار ادل اعدا باید　　زین سبب بهر فتاوی تو اصرار کنم

حاکم وقت بده فصل که تا من باری　　خاطرم را ز گران رنج سبکبار کنم

قاضیا بهر قضا نیست قضا هست قضا　　میرود کار تو از دست تو هشیار کنم

چون درین حادثه یک بینم امید　　وصف اخیار کنم شکوهٔ اغیار کنم

غزل

اگر نظارهٔ ابروی ماه پاره کنم　　ز ماه صوم نترسم بمی اشاره کنم

هوا خوش است ولی می نمیدهد ساقی　　بهار میرود از دست من چه چاره کنم

چو شاه حسن کند جلوه من که بهر گزند　　ز شمس مجمر و اسپند از ستاره کنم

تو آنچه گفته ناحق دگر مگو ناصح　　برغم زاهد مکار آشکاره کنم

چه خوش ز پیر مغان کرده ام ازل بیعت　　ز ساکنان خرابات من کناره کنم

همین ز مغبچگان برخورم به میخانه　　قمار بازم و میخانه ها اجاره کنم

اگر بدست من افتد بمیکده زاهد　　گریبان چاک زده خرقه پاره پاره کنم

زبان و گوش ز گفت و شنود شد ناپاک　　ز آب پاک عنب من وضو دوباره کنم

بمحفل تو بیایم گر مدار امید	زنند حرف رقیبان و من گواره کنم

غزل

غنچه دهن سرو چمان سیم تن	زیب چمن جان جهان گلبدن
خانهٔ آیینه ترا بس بود	رنجه مفرما تو قدم در چمن
صبر و قرارم که ز حد درگذشت	پردهٔ هجران ز میان بر فکن
کاخ دل از داغ جگر روشن است	جلوه بفرما تو درین انجمن
الفت میخانه و مغ ناصحا	جان من و دین من ایمان من
نفس زبون هر نفسم از بدی	می برد از راه سوی اهرمن
دل بامیدیکه ترا داده ام	خوب بدانی که تویی مؤتمن

غزل

از سحر که شغل درس و بحث و تقریر است و من	تا بوقت خواب غفلت فقه و تفسیر است و من
گرچه عصیانم ز حد حصر افزون شد ولی	در فضای مجمدت تسبیح و تکبیر است و من
غور و تدبیر معاشم دیگران کردند و بس	بهرهٔ کنج قناعت حسب تقدیر است و من
در نگارستان صوری هر کسی گفتگو است	بی غرض از قیل و قالی محض تصویر است و من
شادمی باشم نیم از سهم مژگان سهمناک	واقف حال دل من راست رو تیر است و من
مردمان دهر را چون نیست پاس عهد خود	فکر فرق او جهه نا نیست و تدبیر است و من
از کفم گیسو شد و در آب فتادم بخواب	فرحت جان بخش این بالعکس تعبیر است و من
چون سر حبل متین لف در دستم فتاد	نیست خوف چاه قهری همچو زنجیر است و من
خوش خیالم از امید اینکه روز رستخیز	خاک پاک زیر کفش صد شبیر است و من

غزل

والسته حسن بتان زلف گره گیرست و من	باهم رفیق و همعنان زین رشته زنجیرست و من
در بحر سة جان جهان از بهر تسکین روان	بی شبه و شک چون توامان پیوسته تصویرست و من
کی از فسون این و آن همدست گردد جان جان	خود اسم اعظم هر زمان در فکر تسخیرست و من
حسب کمان کجروان خم نیستم مثل کمان	مشهور شهر راستان در راستی تیرست و من
دیگر مگو بی امتحان ترسم ز سیف اصفهان	از یاد خوش خم ابروان در رزم شمشیرست و من
صید شکار ناتوان معیوب شد نزد یلان	ورنه بمیدان جاودان یک تیر و نخجیرست و من
هرگز نشد بر عاشقان مضمون تقدیری عیان	امید وصل دلستان در سعی و تدبیرست و من

غزل

گرچه سرتا پا زبان مشهور شمشیر است و من	لیک در بزم ادب مجبور تقریرست و من
در تصور چون نمانده شبه حرف و حاجتی	نزد خوبان جهان منظور تصویرست و من
بعد سعی سالها تقدیر شد وفق مراد	با هزاران خوشدلی مشکور تدبیرست و من
چون کمان ابرو ز سهم غمزه گشت و بازگشت	بهر تیمار دل مجبور بس تیرست و من
بی تفنگ و بی خدنگ و بی سنان و خنجری	بسته فتراک آن مخمور نخجیرست و من
میتوانم زد به تدبیری سر جهل رقیب	با وجود همت و مقدور تقدیرست و من
در امید و بیم شد تعجیل کار دیگران	عشق خود داند دران مستور تأخیرست و من

غزل

چون مایل وصفش نبود هر سر سخن من	گویاست زبان بهر همین در دهن من
آید بسر سیر اگر گلبدن من	بی ساخته گردد چه چمن در چمن من

هرگز نه وفا کرد مواعید شب و روز ‌ ‌ فرداست دگر وعدهٔ پیمان شکن من
از خشم نرنجیدم و از لطف نه خرسند ‌ ‌ هر چند بیازمود مرا ممتحن من
هر گاه که در هجر و وصال است تماشا ‌ ‌ حزن است مرا شادی و شادی حزن من
در روز ازل داغ محبت که بدل زد ‌ ‌ سینه شده گلزار ز نقش کهن من
چون نیست تعلق ز بهاری و خزانی ‌ ‌ برپاست بیک رنگ بهار چمن من
من تخم وفا کشتم و تو میدهی دشنام ‌ ‌ اینست دلا حاصل زرع محن من
گو حرف حقارت بجبینم نه نوشته است ‌ ‌ اعظم تو بدانی که کیم در وطن من
امید قوی هست ای فرمانده خوبان ‌ ‌ آئی و نظر مائی درین انجمن من
تا پیش سر بر تو بپای ادب و عجز ‌ ‌ استاده کنم عرض ز شعر حسن من

غزل

من نام بهر حسن تخلص است

شکوه هست این چو زهرهٔ تابان بگوش بر نو ز نیسان ‌ ‌ رسیده اشک جگر فگاران تا به رخسار شد درخشان
بهر دو رخسار ماه رویان نه ابر زلف است و برق ریزان ‌ ‌ که دود آه و شرار دلها شده بشکل چنین نمایان
شود هویدا بفکر آنی معانی خوب مصرع من ‌ ‌ نشان شوکت خوش اند شاهان مگر بهمت کم از گدایان
شنو ز حال معاصرانم بگوش هوش ای بهار نشان ‌ ‌ خسیس طبع و خبیث سیرت مگر بصورت شبیه انسان
تلف نموده حقوق مردم بفخر گویند ما چنینیم ‌ ‌ نه خوف خالق نه شرم عالم ز فعل زشت خود اند شادان
نه کار عقبی همیشه کاره همین است اعمال اهل دنیا ‌ ‌ برای سامان زرق دنیا بدل مساعی مرید سامان
ز افتراهای این عزیزان شده است ابلیس در تحیر ‌ ‌ عجب نباشد اگر بگیرد صلاح زانها دام شیطان
بشان آنان چه خوب حرفی بگفت ویشدل فهیم ‌ ‌ چنان بمردار مجتمع اند چو گرد جیفه هجوم کرکان
اگرچه هندو نژاد اینجا بحسب ظاهر که خاکسارند ‌ ‌ مگر بباطن بسان اخگر درون خاکستر اند پنهان

بفضل رزاق لایزال و الم چنان ز نعمات سیر چشمم   که گاه بیگاه من نرفتم به پیش دونان برای دو نان

اگرچه کاری نکشیدارم نشسته ام من بخانه خود   چه غمگین و چه حزینم ز قولهای دروغ گویان

ز دست اشرار بی حمیت دل است رنجوری نهایت   یقین بدانم که بهر دردم بجز رضای تو نیست درمان

مدار امید از خطا هم کهی ز اوضاع این زمانه   رجای مهر و وفای عهد و ادای دین و جزای احسان

غزل

شنو ز اعمال دوست رویا که در لطف بند دشمن جان   چها حزین و زبون و حیران شدم ز امداد و زور آنان

اگرچه سرتا بپا غریق بجار جرم و گناه هستم   مگر بلذات هر تکلف سهیم بودند کین رفیقان

دهان و بینی و چشم و ابرو جبین و رخسار و گوش و گردن   چه دوش و بازو و دست و پنجه چه پشت و سینه شکم گران

سرین و زانو و ساق و پای و تمام انگشت و ناخن و موی   غرض همیشه بلا کراهت جمیع اعضا شریک عصیان

سوای خفیه نویس اظهر برای اظهار راز هر یک   برو بتفتیش کار و بار جهان فانی جمله انسان

بائین شراکت باین رفاقت گواه افعال من همیشه   زهی حریفان خهی ظریفان عجیب یاران چه خوش عزیزان

بغور بینید اهل ظاهر بچشم باطن ضرور هر که   که قول و فعل چنین محبان بگاه و بیگاه هست لرزان

چو طور اعیان معاینه شد رجای یار هیچ گونه دارم   بکار آید ما دنوی هم رشته ای و ندیم و خویشان

بفکر دارین چند باشی بگو بصدق و صفا امیدا   که در دو عالم کسی ندارم بجز پناه جلیل رحمان

غزل

از درد جانکاه گریه دیدم آگاه   الحمد لله الحمد لله

رنجی کشیدم دل گفته تا گاه   الحمد لله الحمد لله

در دارفانی مانم با کراه   الحمد لله الحمد لله

شد کار و بارم جاری ز درگاه   الحمد لله الحمد لله

سکاهی کشتم از بهر تنخواه	قطعه	الحمد لله الحمد لله
در پی جیفه مانند روباه		الحمد لله الحمد لله
وزین امیدم بی حسرت و آه	قطعه	الحمد لله الحمد لله
اکنون برآمد چون انجم و ماه		الحمد لله الحمد لله
کنج قناعت هم کنج دلخواه		الحمد لله الحمد لله
حاجت ندارم از میرک و شاه		الحمد لله الحمد لله
در شکر نعمت گویم بهر گاه		الحمد لله الحمد لله
عفوت چو کوه و جرمم پر کاه		الحمد لله الحمد لله
بس شمع ایمان داریم همراه		الحمد لله الحمد لله
خایف نگردد هرگز ز افواه		الحمد لله الحمد لله
از کلک نترسد چه صد و پنجاه		الحمد لله الحمد لله
فوج توکل با حشمت و جاه		الحمد لله الحمد لله
دارو امیدم عون شهنشاه		الحمد لله الحمد لله
دیگر نمانده شد قصه کوتاه		الحمد لله الحمد لله

غزل

درآمد بگلشن گل نیم رنگی	بلبل خنده پیدا و در دل ترنگی
چه رنگ مصفا که آینه ها را	شده برخ و دل غباری و زنگی
چو لب گر شعاعش دل لعل پر خون	می از رشک رنگش بقیه فرنگی
خطا کرده ام من که مذکور او نی	بتوصیف اعلی از عیب و ننگی

میان لب و لعل نسبت چه باشد	که آن روح بخش است و این سرخ سنگی
ز رنگ چنین لب زهر گونه می	چها فرح و نزهت چه رنجی و فنگی
چه خنده شکر خنده از حسرت آن	شکر هم فرو رفته در تنگ تنگی
زده در دل و سینه نظارگان را	ز عشوه سنان و ز غمزه خدنگی
چه عشوه که از نازنینان گرفتی	متاع نزاکت چها بی درنگی
چه غمزه که ملک کرشمه ستاند	ز خوبان با آسانی بلا جبر و جنگی
بریزد بچشمک ز دن خون عالم	به پیش نگاهش چه تیر و تفنگی
چه چشمی که دارد صفوف مکرر	ز مژگان به تادیب هر شوخ شنگی
یقینم نیاید چنین شاه خوبان	که خیزد ز ملک عجم یا فرنگی
نگهدار شاها بعالی ضمیرست	کنم عرض یک نکته بی ریو رنگی
مرنجان بامید دریا دلی را	بهر قطره اشک دارد نهنگی

غزل

شنیده هر که وصف او شده چون نقش تصویری	کجا در بند خویش باشد مرا یارای تقریری
در آن خلوت که بی حکمش صبا راهم گذر نبود	رساند از من حیران که پیغامی بتحریری
شکسته سنگ هجران خانهٔ آئینه دل را	بگو ای عشق معمار وصالی را بتعمیری
شد از تقدیر بهر من فراق یار ای ناصح	اگر نه پسندی آزاده از تدبیر تغییری
کنم عذر جرایم از چه رو بر گفتنت واعظ	نشد از من در اعمال شنیعه گاه تقصیری
مرا از خبث ذمستار بغرتی معاذ الله	نه آموزست استادم ز علم زور تزویری
بخواهم آمده زنجیر بر زنجیر پیچیده	بتقریری مسلسل خواهم از مشاطه تعبیری

هر آنکس را که دعوای بعشق تست میشاید	اگر صدق است توفیری وگر کذب است تقریری
برین بیچاره امید است خدا را خود ترحم کن	نه در ناله اثر مانده نه در آهیست تأثیری

غزل

تو بصفت ارض بینی تو چو خسرو دلی نهانی	همه کار و بار دنیا که زمن بشده تو دانی
ز ازل سر نیازی که بخاک عجز دارم	که حضور تست مرجع با عالی و ادانی
گه کاه را بکوهی گه کوه را بکاهی	تو بدل کنی و کردی که همیشه میتوانی
تو بنقش کاف و نونی چه نگارها نمائی	زه قادر و قدیری نه تراشریک و ثانی
زره یقین چو دیدم بوجود جمله عالم	که چه بوی گل نهانی تو چو خوب لامکانی
بجهات زیر و بالا که مدام میسرایند	ز صفات تست حرفی چه زبانی و روانی
ز موالد ثلاثه بهزار رنگ هر یک	ز تو میدهند نشانها تو چگونه بی نشانی
خه عادلی ز عدلت که بکوه و دشت و بیشه	نکنند گرگ و شیران شب و روز گله بانی
بهوای تو که بیش فلک و زمین طپیدند	تو نمودی و نمائی بهوا نگاهبانی
پی فکر رزق پیری نزدم ز جادهٔ خود	که تو پرورش نمودی چو بطفلی و جوانی
همه اغنیای دوران بدرت کم از گدایان	کرمی بحال ما کن تو کریم دو جهانی
ز وساوس شیاطین دل کنه بقرار است	بکنون آن عطا کن سند خوش امانی
من مستمند هر دم ز تو این امید دارم	که مرا خجل نسازی بر اهل جاه و دانی

رباعیات

رباعی

ای جز امرت امور کل اجرا نیست	بر حکم تو حاکمی بالا نیست

بپیش ید قدرتت وجود کونین — مثل جزوی که ممکن الاجزا نیست

رباعی

ای در دل و جان خلق جایت باشد — وی خوبی جمله در رضایت باشد
با این همه از همه نسزد تا حال — حمدی که سزای کبریایت باشد

رباعی

در هر جهت جهات مسجود توئی — هر سایه و سر بسجده معبود توئی
از ضعف بصر ترا نه بینیم مگر — در جمله کاینات موجود توئی

رباعی

جا در دل خود بده که فرمود کریم — بی نفع بود بنون و مال و زر و سیم
مقبول شود هر آنکه در روز جزا — آید ز کمال عجز با قلب سلیم

رباعی

در روز ازل لطیف بی گرد و غبار — ترکیب نمود جسم دین را چهار
جان پاکش بجان رسول مختار — هم چار عناصر اند اصحاب کبار

رباعی

گرئید ای بندگان درگاه علا — کین ماه محرم است ایام عزا
شاهنشه ملک صبر و تسلیم و رضا — لب تشنه شهید شد کنار دریا

منظوم ۵ شهر محرم سنه ۱۳۶ هجری

رباعی

اخیار زمان که حق بحق می‌بینند — مقبول حق و گزیده یاسینند
باصدق و صفا و عدل و حلم و علمی — سقف دین را چهار ارکان اینند

رباعی

هر چار خلیفهٔ رسول عازم — بهر ترویج دین بدلها جازم
تفضیل دهم اگر میان آنان — گردد ترجیح بی مرجح لازم

رباعی

آنانکه شکستند بتان را چو خلیل — بهر راهی راه بینند دلیل
در شرح صفات شان همینم کافیست — مقبول محمد اند منظور جلیل

رباعی

چون نقطهٔ دور دوار جمل عدل است — در دایرهٔ نشور اکمل عدل است
پرکار صفت محیط بر کار دو کون — از حج و صلوة و صوم افضل عدل است

رباعی

حاجی که چو از طوف حجر میگردد — در نیک و بدش چنان اثر میگردد
چون مرتبهٔ عدد بار او صفر — از بوسه زدن زیاده تر میگردد

رباعی

گیرم که بدست تست نظم آفاق — وابستهٔ لطف تو برات ارزاق
دریا دریاست فیض جودت لیکن — کافیست مرا عطای خیر رزاق

حسب حال راجایان راجه مهاراجه راجه چندو لعل بهادر مدار المهام ریاست آصف جاهی نظم کردم و بملاحظهٔ ممدوح نیاورده بودم و بطریق یادگار در مجموعهٔ اعظمی امید نوشتم

رباعی

گو مثل مهاراجه بتدبیر فرید　　در هند و دکن رئیس و دیوان رشید
در همچو زمانه با سپاه اقبال　　کی چشم فلک بدید و آفاق شنید

رباعی

ای همچو مهاراج مهاپرشس رشید　　از فضل خداش باد اقبال مزید
ذی همت و عقل و فضل و علم و تکریم　　در هند و دکن عرب عجم روم که دید

رباعی

تا قدر تو گشت از گمانت بیرون　　جز کذب نرفت از زبانت بیرون
ذی تجربه گفت راست باشد بیشک　　حرفی که نیامد از دهانت بیرون

رباعی

چون پایهٔ شخص عمده برتر گردد　　اخلاق سوابقش نسبی بر گردد
واند گر در جواب اهل اسلام　　گوید خود هم سلام اکثر گردد

رباعی

چون هست نگاه من بحال دیگر　　گوشم که بطرف قیل و قال دیگر
بی حجت و بی دلیل بی شبهه کنم　　از نفس خودم قیاس حال دیگر

رباعی

ای شیخ ترا اگر باید جنت　　خواهی که بچشم تو در آید جنت
رو پیش عزیز مصر حسن و خوبی　　اینک بکف ید نماید جنت

رباعی

هر چند بلاے بد رسیده ناگاه ‏‏— از واسطهٔ شریر و بدخو گمراه
من از تو اعانت و مدد میخواهم ‏— لا حول و لا قوت الا بالله

رباعی

مردک که مدام جابجا میگردد ‏— دانید که از بهر خدا میگردد
در فکرت لخت استخوان مرداں ‏— مانند سگ سوخته پا میگردد

رباعی

بشنو تعداد اهل بیت ازلی ‏— ابهام محمد است و سبابه علی
وسطی ست جناب فاطمه خیر دو کون ‏— بنصر خنصر حسن حسین سبط نبی

منظوم دویم شهر رجب سنه ۱۲۲۹ هجری یکهزار و دو صد و بیست و نه

بعد استماع مژده تقریب نسبت شادی کتخدائی نواب سالار جنگ بهادر مدظله العالی با دختر نیک اختر نواب فخر الملک بهادر بتاریخ شانزدهم ماه شوال سنه ۱۲۶۶ هجری این رباعی بکمال خوشدلی نوشتم

رباعی

ای مفخر فخر ملک حیدرآباد ‏— وی مظهر نام نیک آبا و اجداد
با جاه و حشم بطن بیگم صاحب ‏— بر تخت عروسی شو و صاحب اولاد

از سنه ۱۲۳۷ هجری تا حال که سنه ۱۲۷۸ هجری ست چهل و دو سال میشود من ملازم مستغنی الالقاب
یکهزار و دوصد سی و هفت — یکهزار و دوصد و هفتاد و هشت
رچارڈ و منری دتمین صاحب بهادر ام و تا زندگی مستعفی نخواهم شد و چنانچه از مطالعهٔ قصیدهٔ متضمنهٔ احوال خیر مآل ممدوح واضح خواهد گردید که همچنین سردار عالی تبار ذوی الاقتدار دنیا و از کرم شعار اخلاق دثار نیک کردار درین زمانه است رفتار خوش اطوار بنظر اولوالابصار در آمده است

تعداد عمر شریف صاحب معلی الیه

رباعی

دتین صاحب سرِ سران یک رنگ	مقبول دل اهالی هند و فرنگ
بعد پنجاه و چار سال و شش ماه	فرمود بسوی ملک باقی آهنگ

قطعات

قطعه

اینکه میگوئید تضمینم پسند عالم است	بهتر من وجهش کنم مکشوف بر رای شما
نظم حافظ همچو مقناطیس و شعرم آهن است	چون نگیرد خمسهٔ من جا بدلهای شما

قطعه

از عدل منصفان چون شرح بد داده ام	گفتا مشو تو غمگین تفویض کن خدا را
وز اشتهار ظلم و جور و جفا چه حاصل	شرمی گهی نباشد مغرور و بیحیا را

قطعه

من که لباس فضول دور بکردم نخست	عرض نمودم پی پوششی دستار را
در سن هفتاد و چار هم دو صد و یکهزار	از رخ دل برگرفت پردهٔ افکار را
عشرهٔ ذیحجه بود بعد نماز صباح	ترک نمودم دلا جامهٔ دستار را
انچه که هرگز نبود شکر خدا رو نمود	کی بتوانم ستود کاشف اسرار را
مردمک چشم هم سوی تو دارد نظر	منظر دیگر کجا دیدهٔ خونبار را
کرده دمیکنی از کرمت هوشیار	غافل و هشیار را خفته و بیدار را
جرم و گناهم ببخش گرچه فزون شد ز حصر	ای که نمودی شفیع سید ابرار را
تاب و توانی نماند زود نمائی بجا	روی جگر گوشهٔ حیدر کرار را

اعظم است علی امید جز تو ندارد امید — دور نفرما از و صحبت اشرار را

مسمی شیخ نهنی جمعدار روزی در اوایل ایام موقوفی خضاب سیاه پرسید که خضاب موقوف کرده اید گفتم بلی گفت چرا گفتم که هرگاه بدربار و سرکار آمد و شد میداشتم برای رونمائی مردمان خضاب میکردم حالا که بیرون درخانه نمیروم و خدای تعالی را رونمودنیست باید که در هر عمری به هیئتی خاصی که خالق آراسته بهمان شکل رو نمایم فقط مرقوم یازدهم شهر رجب سنه ۱۲۷۶ هجری

قطعه

هفتاد و شش هزار و دو صد بود سن امید — برداشتم ز روی تصنع نقاب را
نور عطای جل علا را نهفتنیست — زین وجه خاص ترک نمودم خضاب را

صاحب عالیشان رفیع المکان خلق مجسم لب دریای کرم وحید العصر فرید الدهر زینت فرخنده بنیاد حیدرآباد جنرل جی ایس فریزر بهادر دام اقباله و اکرامه

قطعه

خوشا حال جنرل فریزر بهادر — که دانای وقت است و حکمت مآب
عوالی مراتب معالی مدارج — زهی از علوم و فنون کامیاب
بشده نوکر از بل کمپنی — بحیدرآباد آمد بعهد شباب
اهالی سرکار عظمت مدار — نموده ورا از سران انتخاب
بخدمات توکیل سرکارها — بکردند با شان نایب مناب
یکی ز انمیسان حیدرآباد هست — که آنرا ندیده بچشم عتاب
باصلاح و تنظیم آن بارها — نوشته تدابیر بهر ثواب
چو در فهم ارکان این مملکت — تجاویز او گشته نقشی بر آب

تحمل شعار و تامل دثار   بامضای امری نکردی شتاب

پس چارده سال و چند ماه و روز   بقصد وطن بود پا در رکاب

بروزیکه بد ششم جنوری   چها بود مغموم هر شیخ و شاب

سن هجده صد و پنجاه و سه   مسیحی است از روی شمسی حساب

بترخیص رفتم زمن ساعتی   سوالات کرده گرفته جواب

بفرمود این نکته را بر محل   بتقریر شایسته و باصواب

که دیدم چه خوش در لتن این مثل   بظاهر دو لفظی بمعنی کتاب

خدا هر که را در بلا افکند   کند پیش دیوانه دپس خراب

شد هفتاد سال و لیکن ازو   جوانی جوانی کند اکتساب

بفرکیت قلم شمه   زچالاکی او کنم ارتکاب

پی دیدن فوج آن شه سوار   نشستی برخش فراست نصاب

بدستی کلاه و بدستی عنان   فرس آب آسا سرش چون حباب

باین وضع دلکش نظاره کنان   رسیدی بمیدان بصد آب و تاب

بدیهه بگفتی تماشائیان   که آمد بمضمار افراسیاب

نیاید سفیری چنین خیرخواه   زعهد همایون غفران مآب

جهی راست بازی نه بیند کسی   دگر همچو چشم تمنا بخواب

چنان بادهٔ مهر او جوش زد   بوقت وداعش دلم شد کباب

امیدا چه گویم ز اخلاق او   که مشهورتر هست چون آفتاب

بخیر و سلامت رسد در وطن   خدایا بکن این دعا مستجاب

قطعه

از قول و فعل انسان فرموده است خالق
با گوش هوش بشنو ای صاحب بصیرت

چون بعد آزمایش رب جلیل بخشد
از فضل و رحمت خود اکرام و عز و نعمت

گوید بشر که شکرش با فرحت و مسرت
کز پیشگاه رازق شد این عطای عزت

هرگاه امتحانش فرمود حق تعالی
در رزق تنگی شد بر باد رفت زینت

در هیچ حال آنکس گوید بلا تامل
داده مرا بسختی پروردگار ذلت

افعال خود نه بیند اعمال هم نفهمد
الزام می نهد بر خلاق از حماقت

گر عذر جرم کردی یا توبه نصوحه
از فضل حق نگشتی هرگز چنان فضیحت

این دار امتحان است هشیار شو امید
مثل عمل هر کس ذل است و فضیلت

قطعه

نوشته است به ملفوظ خواجه اجمیر
که چار وصف ز اوصاف خاص درویش است

براه صدق و صفا آنچه کردم منظوم
بر رنگ سلک گهر شرح هر یکی بیش است

بود همیشه جوان مرد هر که در عسرت
ز احتیاج کم است و توانگری بیش است

خوش است بحال علو همتی که پیش خلق
بروی تازه بود گر فاقه در پیش است

بعین رنج و الم هر که می کند شادی
متحمل است و دریا دل است و خوش کیش است

صفای ظاهری و باطنی او پیداست
که دوستی بکند زانکه دشمن خویش است

کلام اهل دلان را دل ... فهمد
که کوه صبر و شکیب و مآل اندیش است

مولوی سید محمد صاحب قدسی که از چند سال وارد این شهر شده بودند اکثر روز جمعه در غریب خانه
تشریف فرما میشدند روزی فرمودند که نواب ذوالفقار الدوله بهادر خلف حضور پر نور نواب

سکندر جاه بهادر رئیس ملک دکن کیفیت اخراجات ملازمان و خورد و پوشش و سواری وغیره
شما استفسار فرمودند آنچه که از چند سال دیده بودم التماس نمودم نواب صاحب معلی الیه فرمودند
که من هم خوب میدانم که آبهای در مذکور را از سرکار عالی هیچ ماهوار و جاگیر وغیره نیست که در ایام
تعلقداری انکار ها هوار ثما بیابه کردند و سند جاگیر بهار راجه بهادر واپس داده بودند پس گذر اوقات
چگونه میشود شاید کیمیاگری میدانند مولوی صاحب عرض کردند که از سالها نزد ایشان میروم گاهی
نام کیمیا هم از ایشان نشنیدم نواب صاحب ممدوح فرمودند که از شما پرسیده شود من گفتم که همه
ارشاد نواب صاحب معزز راست مگر کیمیاگری نمیدانم عمل دست غیب است باین شروط
که مبلغ بقدر ضرورت یکماه بر کاغذی نوشته دستخط کرده می نهم بعد عرصه یکدو ساعت مبلغ بهمه ست
میشود اگر زیاده از احتیاج رقم کنم زر میسر نمیگردد و اگر کسی دیگر اجازت این عمل داده شود نزد
خود نمی ماند و این قطعه نوشته بمولوی صاحب دادم که بوالا ملاحظه نواب صاحب معزز در آرند نواب صاحب
موصوف فرموده ارشاد فرمودند که قیاس من برابر افتاد که کیمیا و دست غیب یکیست منظوم چهارم صفر سنه ۱۲۷ هجری

چونکه در عالم اسباب برای شخصی	قطعه	بی سبب رزق مقدر که نپرداخته است	
مسکن اینجا و برا تم که بجای دگر است		بهر من نیز مسبب سببی ساخته است	

ساعی کار خیر انام نیکو انجام مکرمی معظمی حاجی داراب جنگ بهادر سلمه الله تعالی باجازت من در
بنگله مرتفع واقع قصبه کیم مدت چند ماه تشریف داشته ارقام فرمودند که در آنجا بسیار راحت
یافتم این مکان یادگار شما است در جوابش این قطعه نوشته بودم خوش رقم خیر اقلم نواب میر
عباس علیخان بهادر ممتاز جنگ اعتصام الدوله اعتصام الملک آنرا بسیار پسند نموده بدست خاص
نوشته بر حاشیه آن من کلام افصح الشعرا محمد اعظم علیخان بهادر المتخلص به امید ششم ربیع الثانی
سنه ۱۲۷ هجری مقدسه نیز موشح فرمودند و من آنرا در خانه آینه روبروی خود تیمناً و تبرکاً نگاه داشتم

قطعه

بهر نام و نشان درین عالم | گرچه مشهور مسجد و طاق است
در حیات و ممات ای امید | بهترین یادگار اخلاق است

قطعه

هر که از نام ذکر حرف بدت میگوید | مفتری باشد و بد ذات و دلش پرکین است
نشنوی هجو سخن تا بتوانی امید | بدترین همه اقوال رذیله این است

بتاریخ بست و دوم ذیقعده سنه ۱۲۶۳ هجری بعد ماموری من در مجلس دریافت جمله دعاوی ساهوان و تعلقداران و سپاهداران وغیرهم با چار راجکان یعنی راجه شنبو پرشاد بهادر و راجه کهن لعل بهادر و راجه تلجا پرشاد بهادر و راجه منولعل بهادر و میرزا زین العابدین صاحب خوئی رفیق نواب سراج الملک بهادر مدظله العالی در غریب خانه تشریف آورده انچه که ارشاد نواب صاحب معلی الیه بیان کردند من آزاد در سلک نظم کشیدم یادگاری باشد

قطعه

چو زین العابدین خوئی بگفته | ز دیوان دکن حکم همین است
که در دستخط رسانم اسم سامی | که اسباب معیشت را مبین است
پس آداب شکرش عرضه دادم | که کار عدل عین کار دین است
نخواهم اجرتے از اهل دولت | که اجرم نزد رب العالمین است

امیری از امرای اینجا که از سالها بر من عنایت دلی مبذول میدارند رو برو یی شخصی عمده تعریف و توصیف من از زبان فصاحت ترجمان ارشاد کرده فرمودند که به جمیع وجوه خوب لیکن بسیار نازک فراج اند من این قطعه بدیهه خوانده بشخص موصوف دادم شنیدم که بعد ملاحظه بسیار خندیدند

قطعه

درین کثیف زمان مخالف اوضاع	چنین لطیف مزاجی که بنده میدارد
تصور کل یکرنگ گلشن خلقت	مدام سرخوش و مسرور و زنده میدارد

حسب حال کسی سخن ناشنواست که برای یادگار نظم کردم

قطعه

ز دارو به شود امراض مهلک	۱۲۷۵ هجری [illegible]	دوائی خوئی بدخو را نباشد
بده انفاس خود بر باد ناصح		نصیحت سودمند او را نباشد

بتاریخ بست و چهارم ماه ذیقعده سنه ۱۲۷۳ هجری قریب شام روهیلکان وغیره صدها مردم اوباش بدمعاش با ساز و سلاح باراده غارتگری چهاونی رزیدنسی فرخنده بنیاد حیدرآباد در دو مکان شروع آبادی چهاونی فراهم شده تفنگها زدند و با صاحبان انگریز بهادر مقابله نمودند و هرگاه در دو چاودر دیوار باغ راقم که مکان سومی است نقب زنی شروع کردند باراده اینکه از اندرون باغ راقم بر توپخانه صاحبان انگریز بهادر تاخت نمایند راقم بحول و قوت قادر مستعان اینکه شخان هولناک تدبیر بهتری بزبان آورده که گویا صدها سپاه مسلح و مستعد نزد خود حاضر داشته بودم همه مردمان بلوای مغرور شده (مکان اول آبادی) و بعد فرار آنان سرداران انگریز بهادر که با توپخانه متصل مکان راقم حاضر و وقت شام در شروع بلوه چند بار توپها سر داده بودند و اکثر مردم بلوائیان و تماشائیان کشته شدند مطلع گشته پنجاه جوانان سوجر (کرنل صاحب موصوف) مع یک کپتان همراه آورده تا صبح کاذب در خانه باغ راقم مامور فرمودند (سپاه در عهده معز) چون این قصه بسیار طول و مشهور است بر همین قدر اکتفا کرده شد روز دوم بلوه این قطعه منظوم نمودم که یادگاری باشد

یعنی لیسین برکر صاحب بهادر پلسری سکرتری و میجر ... صاحب بهادر سرگروه توپخانه وغیره و میجر آرتهارن ... صاحب بهادر [illegible] زرنیدنت و کپتان ... صاحب بهادر متعلقه توپخانه و کپتان الیم اسکات صاحب بهادر سرگروه رجمنت پلاتی [illegible]

قطعه

فوج تدبیر با شکوه تقدیر	بر قلب نقب زنان زده همچو تفنگ

	کز هیبت آن همه به بحر فرار		بیهوش شدند چون سنان خورده نهنگ	

شب بست و چهارم صفر ۱۲۵۹ هجری موافق معمول بوالاخدمت راجایان راجه مهاراجه راجه چندو لعل بهادر راقم حاضر شده بود فرمودند که حضور پرنور ناصر الدوله بهادر مدظله العالی برای ملاحظهٔ بهار لاله نافرمان و غیره وعده های فرمودند حالاکه درخت ها خشک گردیده ارادهٔ رونق افزای راج باغ است لهذا درخت و غنچه و گلها از کاغذ و غیره در چمنها نصب گردانیده‌ام راجه رام بخش بهادر آنرا دیده آمده اند شما نیز ملاحظه بکنید تا خاطرجمعی من بشود عرض کردم که قریب یک ساعت شب گذشته است فردا چمنها دیده گذارش خواهم کرد فرمودند که فردا صبحی حضور پرنور رونق افزا خواهند شد همین وقت دیده شود عرض کردم که بعد دیدن آن حاضر شده فرصت عرض کردن نمیدارم که دیتن صاحب بهادر بعد طعام از مکان صاحب عالیشان جنرل فریزر صاحب بهادر بمکان من تشریف آورده منتظر خواهند بود و معهذا آنچه که خوبی چمنستان راجه رام بخش بهادر بفصاحت عرض کرده اند من زیاده از آن گذارش کردن نمیتوانم اگر اجازت شود سیر گلزار نموده بخانه خود خواهم رفت و فردا آنچه که حقیقت حال است نوشته خواهم فرستاد فرمودند بسیار خوب چنانچه به محمد ندیم داروغه فراشخانه حکم فرمودند که هر قدر پنجه ها و غیره روشنائی با سواری راجه رام بخش بهادر برده بودی همراه خانصاحب نیز ببری خلاصه از عنایت مهاراجه بهادر در راج باغ رسیدم و با مکرمی معظمی محمد نعیم الدین خان بهادر سرکردهٔ منصبداران که مهتمم طیاری و آراستگی آن گلستان با چند منصبداران تشریف میداشتند برخوردم و از الطاف بهادر موصوف سیر همه گلزار بخوبی نمودم و بخانهٔ خود آمده بوالاخدمت دیتن صاحب بهادر همه کیفیت التماس نمودم فرمودند بسیار مسرور شدم فردا سیر نامه نوشته بخدمت مهاراجه بهادر ارسال نمائید چنانچه بتاریخ بست و چهارم ماه مزبور صبحی این قطعه منظوم کرده بعالیخدمت مهاراجه بهادر فرستادم و مهاراجه بهادر از دست خاص جواب عریضه بکمال تفضلات و عنایات ارقام فرموده سرفراز فرمودند

قطعه

مهاراجه بهادر چون ز بهر منظر حضرت   ز گلهای نگار آراست گلشن بی زمان گل
بهر سو بلبل و انسان همین خوانند از شادی   بهار تازه پیدا شد در ایام خزان گل

قطعه

ایکه پرسی که بعد ختم رسل   کیست حامی شرع و دین مبین
بنگاهی شود همه روشن   گر دلا بنگری بعین یقین
هر یکی از چهار یار نبی   مظهر و مظهر ظهور دین

قطعه تضمین مصراع کسی

بحسب خواهش قلبی بذات مولوی صاحب   تعلقداری بدعت مفوض شد ز دیوانی
سرشار ب دم ساقی فلک بپرسید خوش گفت   چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی

مطلعات

مطلع

می ریز باغبان به بن گلبن زمان گل   تا بشنویم قصهٔ گل از زبان گل

مطلع

بهار آمد و گل کرد لاله و نسرین   مگر این غنچه افسرده دل غمگین

مطلع

اگر نادیده باشی جوی فرخ   ببین خوش آب شست و شوی فرخ

مطلع

چو عشق اراده در آب و گل کرد   بناف آهوان جا خون دل کرد

مطلع

وصلش آسان شود از بخت مدد خواهد کرد	رقم را قسم قدر است که رد خواهد کرد

مطلع

آنکه بر دعیار خود از سر امتحان بصدق	سنگ محک نشان دهد هرچه بود در آن بصدق

مطلع

جنس کساد میبرم همره کاروان بصدق	دارم امیدها شها قلب شود روان بصدق

مطلع

اگر رسیده جمع اش هم بدی	بس امید راحت بعالم بدی

مطلع

زبان که در صفت حسن در دهن پیچیت	بوصف زلف گره گیر در سخن پیچیت

مطلع

سرمهٔ چشم من زار است خاک پای تو	در حریم دیدهٔ دل هست جانا جای تو

مطلع

بعین نظم تو معلوم نیست چون عین است	وگرنه در نظرت کار طرفة العین است

مطلع

گرچه از رنجش آباد دل تو تنگ است	بابا باهسته کشی دست که زیر سنگ است

مطلع

زلف بر چهره اگر ماه تمام اندازد	وعدهٔ صبح فلک بر سر شام اندازد

مطلع

بهر تنظیم ممالک تو نه لایق باشی	مگر آنست که مطعون خلایق باشی

روزی میرزا زین العابدین خوئی حسب الحکم نواب سراج الملک بهادر مدظله العالی غزل نگار که مطلع آن اینست ــ نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم ٭ فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم ٭ نزد من فرستادند که برین غزل غزلی نوشته شود من همانوقت این مطلع نوشته در جواب ابلاغ نمودم و استفسار کردم که غزل هم نوشته شود در جواب موشح کردند که مطلع کافیست منظوم بیست و دوم صفر ۱۲۶۲ هجری

مطلع

بدور باده ای ترسا ده پیاله بدستم　　بجام ساقی کوثر مدام سرخوش و مستم

مطلع

آن عاقلان که جیب تعلق بریده اند　　دامن کشیده اند و گریبان دریده اند

مطلع

نه بدست کس گذارم نه باین و آن نگارم　　که جمیع کار و بارم بخدای خود سپارم

روزی میرزا زین العابدین خوئی حسب الحکم نواب سراج الملک بهادر مدظله العالی این مطلع خود ندارم محرمی تا گویمش شرح غم دل را ٭ نشاید گفتن آسان پیش هر کس درد مشکل را ٭ نزد من فرستادند و استدعا نمودند مطلع جواب کردند من این مطلع بدیهه ارقام نموده بدست حامل آن رقیمه ابلاغ نمودم خیلی پسند فرمودند مرقوم

پنجم شهر ربیع الاول سنه ۱۲۶۳ هجری

مطلع

نگویم هیچکه حرفی ز حال رنجش دل را　　که آسان میتواند کرد جز حلال مشکل را

مطلع

نه فقط روز ازل نان و کبابم دادند　　خبر از خطر روز حسابم دادند

نظر باسلوب زمان و زمانیان برای حفظ آبروی خود باب سفارش را بند کرده بودم مگر بسبب بارها گفتن

سیدی مضطری بجمعداری گفتم که لب نانی رساند او بنهایت بجوشی و خوشی قبول کرد و آب بر روی کار نیاورد بنا بر تنبیه نفس اماره خود و یادگار جمعدار موصوف نظم کردم

مطلع

متاع خموشی که میداشتم | باحباب احباب در باختم

مطلع

سگ گرسنه صاحبش را گزد | چو نان خورد بیشک دگر را درد

مطلع حسب حال کسی

کار بد چون نکند آن ولد الحیض دگر | مادرش فاحشه و زانیه میخوار پدر

مطلع

خوب شد چاک نمودند دل پر خون را | ورنه در عشق بدی ننگ دو صد مجنون را

مطلع

چون مزاج تو سخت واهی باشد | خورده گشته کشته خواهی شد

مطلع

چه خون جگر سالها خورده باشم | که از بهر انصاف چون مرده باشم

مطلع حسب حال من

بی تعلق که درین شهر چو کهه جا گیرم | الله الحمد بحال است ازل جا گیرم

مطلع

در شرح سلوک است بی ضبط نمودن | کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن و [illegible] بودن

مطلع

معیوب در تلاش عیوب کسان بود | از ناکسان امید همین پس شان بود

فردیات

فرد تنبیه

شود معاف جرایم ز توبهای نصوح | مگر گناه نماز قضا بغیر ادا

یکهفته هم گذشته بود که شخصی معلوم از عهده‌اش معزول شد

فرد

دل سوخت جگر سوخت کنون نوبت جانست | یارب بده از صحبت کذاب پناهم

بتاریخ ششم شهر رجب سنه ۱۳۱۶ ہجری بگرامی خدمت سراپا افادت مکرمی معظمی ناظم نازش مولوی حافظ قاری حاجی حکیم غلام حسین خان صاحب دہلوی ناظم عدالت دیوانی سرکار آصفجاهی سلمه الله تعالی گذارش کرده شد

فرد

گر کنی نوش جان شوم ممنون | کاین بهٔ آخری باغ من است

فردیکه جناب ممدوح در جواب اقدام فرمودند

فرد

انبهٔ آخرین رسید و بسم | بر نهادیم و شکرها کردیم

فرد حسب حال شخصی عمده

ز حسن خلق و مدارات و جاه و علم و ادب | بفضله همه داری مگر خیال سخن

فرد فرمایش بزرگی

روز عید فطر خوردن شد اهم قبل نماز | در پیاله رشته‌ها و شکر و شیر است و من

حسب حال نیست که از ادنی و اعالی این کار پوشیده نیست

[illegible]

فرد

امید امنصب و جاگیر دانستم کم از نعمتی | زوالی هست که نبود عطای لا زوالی را

مطابق ارشاد حق سبحانه تعالی است و بارها در تجربه من آمده است

فرد

سخن رنج و الم هیچ نگویم امید | الچه برجان و دلم میگذرد از عمل است

کیفیت مفصلی احسانات ممدوح در غزلیات بالای تهنیت عید مرقوم گردید چون ممدوح تصویر چهرهٔ خود از مقام شهر لندن نزد من فرستادند و ارقام فرمودند که در حیات و ممات یادگار من نزد شما باشد من این فرد بالای سر تصویر از دست خود نوشته خانه تصویر را در مکان انگریزی که صرف برای تشریف آوری صاحبان انگریز بهادر بنا کرده بودم و در انجا تصاویر دیگر صاحبان انگریز بهادر و مهاراجه بهادر نیز داشته ام

فرد

چهرهٔ مهر وش آربی آنو صاحب | سبب اعظم اسباب ترقی من است

حدیث شریف

ترجمه

در زعم خود مباش مباهی و مفتخر | سردار قوم خادم آنانست ای پسر

حدیث شریف

ترجمه

هر که مشکور لطف انسان نیست | شکر رزاق کی بجا آرد

حدیث شریف

ترجمه

فرموده است مخبر صادق که مومنی — در روز نی دو باره گزیده نمیشود
زین نکته فرق مسلم و کافر ببین امید — خایف ز قهر چشم دریده نمیشود

حدیث شریف

ترجمه

عمل نیک گرچه جود و سخاست — توشهٔ خیر آخرت تقوی است

خمسهٔ تاریخ سرفرازی خدمت وزارت موروثی جناب مستطاب معلی القاب نواب میر عالم علیخان
بهادر شیر جنگ سراج الدوله سراج الملک دام ظله و اقباله

تاریخ

چو نظم ملک دکن گشت بتر و ابتر — ز ظلم تیره درونان یکدگر همسر
شده به برج وزارت چو نیر اکبر — رسید مژده بگوشم که از سر حیدر

نمود چهرهٔ عالم سراج دولت و ملک

شرح معنی خمسه سراج لقب حضرت ابو القاسم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم و
آفتاب و چراغ و نیر اکبر باعتبار عظمت شمس و بسبب بودن عهدهٔ بادشاهت و وزارت در سال ۱۲۶۲ هجری حمل است
و سر راس و زور و قوت و در محاورهٔ اهل فارس بجای حرف قسم مستعمل و حیدر شیر و اسم حضرت علی مرتضی
کرم الله وجهه و نام اصلی جد امجد قبلگاه نواب صاحب معلی الیه و میر عالم خطاب میر ابو القاسم خان
مرحوم جد مادری علم نواب صاحب ممدوح است و تخلص هشت عدد مع لفظ حیدر برای تکمیل اعداد مصرع
تاریخ است اعنی بروز شنبه چهاردهم ذیقعده سنه الیه که خاص روز بادشاهت زحل است بفضله و کرمه
نواب صاحب موصوف از خلعت وزارت ملک دکن به پیشگاه فضل و کرم حضور پر نور مد الله ظلاله
جلاله مفخر و مباهی شدند خلاصه نواب صاحب محتشم الیه از خدمت ارثی آبائی پدری و مادری رحمة

الله علیهم سرفرازی یافته چهرهٔ عالم را که کنایه از بندگان خدا که در حجاب ظلمت بی انتظامی محجوب بود در روی جد مادری یعنی نظم و نسق عهد میر عالم مغفور مجدد الضیای سیمای منور خویش وانمودند و سراج دولت و ملک که فی الحقیقت حضور پرنور هستند و انمعنی اظهر من الشمس است نظر بر رفاهیت و امنیت خلق الله و شرافت و قابلیت و اخلاق حمیده نواب صاحب معظم الیه بعنایات بغایات خداوندی غرامتیاز بخشیده چهرهٔ میر عالمی بر عالم و عالمیان متجلی فرمودند و دلهای کافه انام را مسرور و مشکور گردانیدند این چند سطور برای اطلاع صاحبانیکه از نام نامی بزرگان خاندان آنعالیجناب آگاهی نداشته باشند تسطیر یافته الحق بعد استماع نوید فرحت جاوید ظهور رسم شادی میمنت آبادی وزیر اعظم ریاست عالی آصفجاهی اعنی جناب مستطاب معلی القاب نواب میر تراب علی خان بهادر سالار جنگ شجاع الدوله مختار الملک مدظله العالی با نور دیده مستغنی الالقاب نواب فخر الملک بهادر که بتاریخ بیست و ششم شهر شعبان سنه ۱۲۷۰ هجری بحسن انصرام رسید این تاریخ در سلک نظم کشیدم بفضله و کرمه انچنکه بتاریخ شانزدهم ماه شوال سنه ۱۲۷۶ هجری در رباعی دعائیه تقریب شادی نواب صاحب معظم الیه از بارگاه قاضی الحاجات خواسته بودم بخوبی بظهور آمده انشاء الله تعالی در هر باب ترقی بخواهد شد

سال شادی

	تاریخ	
از فضل خدا و لطف سالار جنین		بستند چو عقد نور عین حسین
گفتم خوش سال حسب عهد ازلی		در برج ابد شده قران سعدین

حسب ایمای مکرمی معظمی محمد پرورش علیخان بهادر این تاریخ نوشتم بهادر مغز بر سنگ کنده گردانیده بر دیوار مسجد نصب فرمودند

	تاریخ	
شکر حق پرورش علی خانم		کرد مسجد بنا چو جا رفته

سال تاریخ بی سر بدعت — دل من خانهٔ خدا گفت
۱۲۵۹

بعد مطالعه رسالهٔ تصنیف مکرمی معظمی مولوی محمد علیخان بهادر مفتی ضلع راجمهندری غزل قلمی کرد

تاریخ

سر امد فضلا خان من محمد علی — نوشت ردکسی خوش شوا درویت حق
بروز حشر که بشک و شبهه مومن را — کند بعین کرم شاد شاد درویت حق
امید گفت درین سن جواب تصدیع — نصیب منکر رویت مباد رویت حق
۱۲۵۵

امیر با توقیر سرکار عالی آصفجاهی که مزاج درویشانه داشتند و فیما بین ایشان و راقم اتحاد دلی بود دهم صفر ۱۲۵۹ هجری

تاریخ

محمد زبردست خان بهادر — که از دار فانی بملک بقا شد
سر خود نهاده سروش بگفته — چو با جان پیوسته از تن جدا شد
۱۲۵۹

فرزند حضرت شمس الدین حسین خان بهادر خال کلان راقم که از چینا پتن برای بردن پزشک خود در بلده فرخنده بنیاد حیدرآباد آمده از بیماری وفات نمود

تاریخ

آه عنایت حسین سید عالی نسب — گوهر یکدانهٔ تاج سر افتخار
داشت ز سرچشمهٔ ملک قدم آب و رنگ — تازه گل گلبن گلشن عز و وقار
رفت ز باغ فنا سوی جنان نوجوان — خار غم و هم شکست در دل اهل تبار
ماند چو او چند سال در چمن بی بقا — بادبر و بشمار رحمت آمرزگار
دل پی تاریخ بود هاتف مغموم گفت — باد خزانی وزید وای در عین بهار
۱۲۶۱

تاریخ

شخص معقول و مقبول رفیق نواب سراج الملک بهادر مدظله العالی

رفت چون زین العابدین خوئی	سوی دار البقا و جان بسپرد
فکر تاریخ بود از سر جوش	هاتفی گفت هاے آغا مرد ۱۲۶۵

مجمع اخلاق منبع اشفاق محمد یوسف خان بهادر خلف شاه عالم خان بهادر بابوزی سپهدار باوقار سرکار عالی آصفجاهی که فیمابین شان و راقم اتحاد قلبی بود

تاریخ

عزیز مصر مروت که بود یوسف خان	بسا دریغ فکندش بچاه گور قضا
بگفت سال غمش دل ز روی حسرت و درد	هزار حیف بزودی شده بشهر بقا ۱۲۷۱

تاریخ وفات مستغنی الصفات معالی درجات قاضی القضاة سرکار مدراس مولوی محمد ارتضا علیخان بهادر عاقبت محمود المتخلص بخوشنود منظوم هفتم شهر شوال سنه ۱۲[illegible] هجری

تاریخ

بگویم شمهٔ احوال قاضی القضات عصر	که کشاف حقایق بود تا که روی خود نهفت
ز میراث تا به بیضاوی بصد با هر دو شم اشراق	بتوجیهات شایسته بخوبی درس کشفی گفت
لآلی مقاصد بنیقش چو زیب گوش فضلا اند	نزاد حاجت شرحی که درهای معانی سفت
چه در علم و چه در فضل و چه در تقوی چه در اخلاق	بزیر طاق فیروزه ندیده چشم عالم جفت
برای ارتضای حق بکعبه رفت چون خوشنود	محمد شد از رضای علی چون گل بدل بشکفت
صفای ظاهر و باطن ازین اعمال بس پیداست	ز حج و طوف فارغ شد [illegible] صحن یثرب رفت
ز لوث عنصری هر که صاف و پاک گردیده	غریق آب رحمت شد بمهد بحر راحت خفت
بگفتا رب اغفر ذنبه و ادخله فی الجنة	ز علما و مشایخ حال رحلش هر کسی بشنفت

امید از دل چو پرسیده ز سال رحلت (مغفور) — براس و عین طوع دبیر رضی الله عنه (گفت)
۱۲۷۲

ذی اخلاق یگانهٔ آفاق محبت و مودت آگین منشی غلام محی الدین صاحب میر منشی دار الانشای تعلقات سرکار عالی مختار الملک بهادر بتاریخ بست و هفتم جمادی الاول ۱۲۷۲ سنه هجری وقت عصر داعی اجل را لبیک اجابت گفته

تاریخ

خوش خلق محی الدین خواجه وش شد — صد شکر خدا که سکه اش بخش شد
تاریخ وفات او بی روی جهد — دل گفت که عاقبت محمود وش شد
۱۲۷۲

تاریخ ولادت با سعادت برخوردار محمد اکرم علی سلمه الله تعالی که بهجدهم ماه محرم ۱۲۷۶ سنه هجری مطابق هجدهم شهر آگست ۱۸۵۹ سنه عیسوی روز پنجشنبه وقت چهار گهڑی روز باقیمانده بفضله تولد شده

تاریخ

دلم ز آتش فرقت که میتپید هر گاه — نظر بمعنی صبر جمیل میکردم
هزار شکر بنعم البدل که فرزندم — بفضل خویش عطا کرد خالق عالم
چو بر یمین و یسارش محمد و علی — زهی نصیب صبی بین اعظم و اکرم
ز سال و نام او جستند دوستان بر دل — بگفت امید حسن و اسم اکرم اعظم
۱۲۷۶

دوست صمیم با خلق عمیم ثابت قدم ما آخر دم سپهدار سرکار نواب مختار الملک بهادر دام ظله العالی

تاریخ

شب بست و نه شهر شوال بود — روان مجسم شده چون روان
نظر بر غریبی و حسن سلوک — بحزنش حزین گشته پیر و جوان
اگرچه بحکم قضا و قدر — ضرورست رفتن همه زین جهان
مگر باعث رنج و اندوه و غم — محبت مودت فراق زمان

دلم گفت سالش ز روی دریغ	چها اهل بدهای فتح الله خان ۱۲۷۶
امیدا با امید بخشایش حق	بنامش بصدق و صفا فاتحه خوان

مثنویات

مثنوی متضمن تاکید در باب عبادت حق سبحانه تعالی

پس حمد معبود یکتای ما — که جز او مدارند ولهای ما
ونعت شفیعی که روز شمار — ز غفار یابد چنین اقتدار
ببینید ای مومنین مومنات — باین قرب و قدرت برای نجات
بدختر بفرمود خیر الانام — علیه الصلوة وعلیها السلام
که ای فاطمه تو مکن اتکا — که هستیم بنت رسول خدا
چنین فخر در دل تو هرگز مدار — که این در دو عالم نیاید بکار
بفرمان خالق عیان و نهان — عمل کن عمل کن عمل هر زمان
که در باره کاهش پسندیده تر — ز ریاضت عبادت بجد بشر
شنیدید ای مسلمین مسلمات — چه فرمود زان سرور کائنات
بغیر عمل چون برآید امل — اهم شد نجات تون جنت عمل
اگر نی عمل قرب خالق شدی — بخاصان چرا حکم واثق شدی
بعین بصیرت نظر کرد نیست — گزین دار فانی سفر کرد نیست
برای مسافر براه رضا — که توشه نباشد به از اتقا
بوثر از ده نظم چنان — که طاعت نمایند اهل جهان
خدایا هدایت کن امید را — که در ذره بنمود خورشید را

جناب مستطاب معلی القاب نواب مختار الملک بهادر مدظله العالی در سنه ۱۲۶۲ هجری در سن هفده سالگی بودند اکثر اتفاق ملاقات و مکالمات میشد در حرکات و سکنات و افعال و اقوال و تامل و تحمل آثار و اطوار دانشمندانه و بزرگانه مشاهده و معاینه میکردم و در دل خود الهام زد و فزودشم زد و در باب ترقی عمر و دولت از بارگاه قادر مستعان مسئلت میکردم و برای آزمایش طبع خود و امتحان مقوله اهل قیافه این چند بیت در مجموعه اعظمی امید رقم نمودم صاحبان خردمند و عاقلان نکته پسند که از ایام صاحبزادگی تا حال انتظام هرگونه این ریاست که روز بروز دیده‌اند و می‌بینند مضامین این ابیات را بنظر تامل و تعمق ملاحظه کرده خواهند فرمود که بنا واقعی نوشته بودم نه بطریق مداحی

مثنوی

پس حمد خلاق ارض و سما — و نعت نبی خاتم انبیا
من از جوهر و عرض ذی جوهری — بجوهر شناسان و هم گوهری
چه گوهر که از فخر جوهر پسند — کهش در بر و گاه بر سر نهند
درین استعاره خطا شد عیان — که این نار و آن زاده بحر و کان
چه نوریست بینید اهل بصر — منور ز انوار خیر البشر
زهی قرة العین زوج بتول — جگر گوشه بنت خاص رسول
گل روضه جاودان شرف — چه نوباوه بوستان شرف
ندیدی تو خلق مجسم اگر — همین است خوش بین بچشم بصر
شناسنده مردی ریو و رنگ — مخاطب بنواب سالار جنگ
امیر امیران اعلی شیم — کریم کریمان والاهمم
قیافه بعقلش دلالت کند — تحمل باجلالش اشارت کند

چو فارغ شد از درس علم و ادب / توجه بفرمود عالی نسب
به تحریر و تقریر انگریزیه / علوم و فنون نو و نغز یه
چنان علم او را مفید اوفتاد / که احسنت گوید بدل اوستاد
سخن از دهانش نیاید برون / مگر بعد تحقیق خوب و زبون
سوالی کند گر کسی در امور / بمیزان دانش بسنجد ضرور
چو حکمی که فرماید آن باخبر / مگر داندش خیر قضا و قدر
باین صورت و سیرت دلپذیر / ندیدم درین شهر دیگر امیر
نداری مزاج تکلف پسند / بامید دست دعا کن بلند
بعجز و نیاز و بصدق و صفا / بده عرضه در بارگاه علا
که اقبالمند است و عالی تبار / خدایا بحفظ خود او را بدار

مثنوی در باب بی اعتباری تلون مزاجی

شنیدم که شخصی شده کدخدا / عروسی بیاورد بس پارسا
بصورت که همچو مه چارده / بسیرت زهی ثانی رابعه
بیاموخته عصمت عفت ازو / بیاموخته عفت عصمت ازو
شب آنگاه در خوابگاه عروس / بشب خون برفته چو شاه الوس
بسا الفت و مهر و رافت نمود / بصد خرمی استراحت نمود
یکایک چو زن گریه آغاز کرد / بگردید و پشتش بدمساز کرد
زسیلاب اشکش زن نامراد / چو کشتی بطوفان حیرت فتاد
که در عین شادی چه غم دیده است / ز من هیچ حرفی که نشنیده است

فغانش چو از حد فزون تر شده
گل عارض زن زخون تر شده

بدل گفت یارب چه چاره کنم
چنین حال تا کی نظاره کنم

دریغا بجز من که نی دیگری
بپرسد ازاو تا چه دارد سری

زناچاری و لاعلاجی بدو
بگفته که حال دل خود بگو

جوان آه سردی کشید و بگفت
که راز دل من تو نتوان نهفت

پس عهد و پیمان دهان در کشاد
که این راز بر کس هویدا مباد

مرا خویش و بیگانه داده صلاح
ببستند با تو که عقد نکاح

سرشتم که بی آتش شهوت است
مرا خواهش زن نبود و نه هست

یقین است زین عیب من تا زیست
اگر من بگریم تو خواهی گریست

زشوهر چو بشنید زن این سخن
چنان کرد او بی تکلف دهن

زمادر پدر نیز اخفا کنم
بهر موی رازت نه افشا کنم

بکن مویه از مویهات سیم تن
دلم مویه و بلکه هر موی من

نهان تا بدارند در درج پر
نداند کسی سفته ناسفته دُر

که ای مونس من دلت شاد دار
زابر سیه چشم گوهر مبار

نسازم زحال تو کس را خبر
تو بر من گهی بدگمانی مبر

تو شاه منی من کنیز تو ام
بقربان جسمم تو جان و تنم

سخنهای شیرین زن گوش کرد
دهان بست و گریه فراموش کرد

عروس از خموشیش مسرور شد
که ذکر نکوهیده بد دور شد

پس ساعتش گریه آغاز کرد
در ناله آه را باز کرد

دگر بخت برگشته پرسان شده ‌‌ که اکنون دلت از چه ترسان شده

بگفتا ز درد و دوری من ‌‌ چگونه بگویم ز بوسنی من

زنش گفت راز تو راز من است ‌‌ بلاشبه ساز تو ساز من است

چه در دست پوشیده از من مدار ‌‌ بجز من نداری دگر غمگسار

بگفتا که در چشم سوم رمد ‌‌ شد از سالها دفع آن جز زد

کنونم که مانم به نزدیک تو ‌‌ بباشم چسان پس به تدبیر تو

زن نیک طینت بخندید و گفت ‌‌ نفهمیده ام گرچه رمز نهفت

بر این هم تو مختار کار خودی ‌‌ چه پرسی ز من کار و بار خودی

بکن هرچه خواهی ببین پیش و پس ‌‌ مرا در جهان زندگانیست بس

پسندید حرف زن حق پرست ‌‌ گذشت از فغان و دهن را ببست

ز خاموشی مرد زن شاد شد ‌‌ نهانخانه چشم آباد شد

غیا سود و سمنی یافت زن راحتی ‌‌ که برداشت فریاد چون ساعتی

زن از شور و غوغائی حیران شده ‌‌ ز وجه فغان باز پرسان شده

بگفتا که از تو چه پنهان کنم ‌‌ تو جان منی من روان توام

سرشتم که از آب و باد است و خاک ‌‌ تن از عنصر آتشین است پاک

ز زینت آسایشم در نهاد ‌‌ نه رنج معاشم و نه فکر معاد

عزیزان مرا پرورش میکنند ‌‌ غم خویشتن هم غم من خورند

به پی بر کنیم چون نظاره کنم ‌‌ بگریم که بهرت چه چاره کنم

زن مرد حیرت قناعت شعار ‌‌ بگفتا که کافیست پروردگار

که حسب اسباب ظاهر که من — بدانم دو سه حرف از علم و فن
یقین هست زآن وجه رب جلیل — دهد نعمتم همچو خوان خلیل
من و تو بشکر عطا نعیم — بیا باشیم سرگرم یاد کریم
چنان شاد گردید از گفت جفت — بآرام و راحت دو ساعت بخفت
بیاسود زن هم به پهلوی او — نه بد فرق در پشت او روی او
زاحوال خفتن کنم کر قسم — تو گوئی که گشته دو ساکن بهم
که ناگاه از خواب بیدار شد — ز جام می گریه سرشار شد
مصیبت زده نیز با حال زار — که در خواب بوده شده هوشیار
بدو گفت ای جان ما در بگو — چه در خواب دیدی که گریی ازو
بگفتا که پنهان ندارم ز تو — دهم عرضه حال دلم را شنو
سه عذرم که مقبول خود کرده — بسا بهر من خون دل خورده
دوتا پشتم از بار احسان تو — غلامت شدم جان من جان تو
اگر چار می عذر من بشنوی — بدارین گردد دل من قوی
نباشد ترا مشکلی ذی خرد — پذیرا لغیر ما مکن عرضه رد
مرا عادتی هست ای نیکنام — باقرار خود کم نمایم قیام
دل خویش و بیگانه خورسند نیست — زبانم زبون در سخن بند نیست
عفیفه ز مرد این سخن گوش کرد — حکایات پیشین فراموش کرد
بگفتا ز تو آنچه بشنیده ام — معانی آن را نفهمیده ام
مفصل بگو تا بدانم که چیست — سبب های زاری و وجه گریست

بگفتا نگویم زبان ازین	مبادا کند خاطرت را حزین
زبد و شعورم ای عصمت مآب	سخنهای من هست حرفی بتاب
اگر با کسی وعده بنموده ام	سگهی راه ایفا نه پیموده ام
بامرگه گویم سخن از زبان	ندانم بهرحال قایم بران
به تفصیل چون باکدامن شنید	زجا رفت وجیب وگریبان درید
بصد درد آهی کشید و بگفت	همه رازهایت توانم نهفت
اگر عیب در تو بود صد هزار	قبول است الاخلاف قرار
به تقدیر من بود شد با تو عقد	رسیده بدستم زر مهر نقد
زنان ولباس و می عیش شاد	شدم خانه است دیر آباد باد
کنون در مکان بد بسر میبرم	زکاشانهٔ تو بدر میروم
فشد چون نه بد قوت انفعال	زبیدر دو زن یک سر مو ملال
باعجاب و زیور کاهی رخوت	بر آمد ز بر جستن چو یونس ز حوت
چو در کار دنیا تزلزل نمود	لباس عروسی تبدل نمود
بیاد خدا شد چنین مشتغل	ز قلب او گشت خالص ز غل
چنان هر سحر یاد خالق گزید	که خورشید خوابیده او را ندید
دلا این زن و مرد را دیده گیر	سخنهای زن را پسندیده گیر
که این زن نه زن بل به از مرد هست	که آن کوه تمکین و این گرد هست
کسی هیچ اعزاز خود خود کند	خلاف سخنهای خود خود کند
اگر بایدت دولت لازوال	زبان را بیاموز صدق مقال

کسی را که باشد خیال سخن	ازو دان فقیر و غنی زمن
اگر در جهان بالیقین کیمیاست	سخن هست دیگر همه سیمیاست
که انسان و حیوان بخلقت یک اند	بافعال خلقی همه در تک اند
مگر بهر کاریکه دادند نطق	ممیز شدند و بکردند نطق
خوش حرفیکه طوطی و سار و زنند	بتعلیم مردم جها خو کنند
ولیکن نفهمند معنی آن	ندانند زآن چیست سود و زیان
یقین است خوانندهٔ نظم من	بدارد سر راه و رسم سخن
امید ا کمفتار تو ریب نیست	ز خلف سخن بدترین عیب نیست

مثنوی قصه ناموری برادر حاتم

شنیدم که هرگاه حاتم بمرد	برادر خودش را بجایش شمرد
چو تجویز جهان نوازی نمود	بدل مادر او که راضی نبود
بگفتا که ای مادر مهربان	درین کار دیدی چه سود و زیان
بدو گفت کین امر مشکل تر است	بدر کن خیال آنکه در سر بهست
پس گفتگو آن سخن ناشنو	برنجید و پرسید وجهش ازو
بگفتا که بوده بطفلی تو	خلاف برادر جبلی تو
تو هرگاه پستان من می مکید	ز چشمم بسا خون دل می چکید
یکی در دهان نیز گرفتی بشور	بپستی دگر می ستدی بزور
که آنرا نگیرد دگر طفلکی	ز آثار بخلت همین بد یکی
بخندید و شد سوی مهمان سرا	که همچو برادر بصدق و صفا

شود میزبان فقیر و غنی | ز خاطر کند دور ما و منی
دو سه روز مصروف آن کار شد | چو از تنگدستی گران بار شد
چنان در دلش یافت آخر قرار | ازینجا بزودی نماید فرار
برادر شده از سخا نامور | شوم مشتهر من ز کاه دگر
بادر زر مزد در روسی خود | خبر کرده هم از زبونی خود
بر اشتر سوار و کشیده زمام | ازانجا رسیده به بیت الحرام
تفحص باحوال حجاج کرد | خودش را ازان زمره اخراج کرد
که از حج فقط نام حاجی شود | نه همچون اخی فخر طائی شود
بباید که کاری کند آنچنان | که نامش شود مشتهر در جهان
لعین بر سر چاه زمزم ستاد | که ناگاه شوری در عالم فتاد
که آن بیحیا ستر خود فاش کرد | بلا خوف و دهشت درین شاش کرد
رسن در گلویش رهای شهر | زدند و نمودند رسوای دهر
به کار بد ره عجب کار کرد | که نی منت کرد نه هشیار کرد
نه از نوع انسان کسی دیده بود | چنین فعل بد بلکه نشنیده بود
حقیقی برادر که بودند شان | ببینید از غورهای دوستان
یکی نامور از سخاوت شده | دگر مشتهر از شقاوت شده
چو شد مزرع آخرت اینجهان | بباید که تخم عملها دران
بکارید و درویده گیرید بر | بزریکه شیرین به و تلخ تر
عزیزان بکوشید در کار خیر | برای شما هست نی بهر غیر

امید اگر بایدت نیکنام | بدل سعی کن در امور انام
چو کار خلایق شده کار تو | شود فضل خالق مددگار تو

مثنوی تلبیس مغل

شخصی از قوم مغل از راه دور | آمده در بلدهٔ برهان پور
چون قوی هیکل جوان خوب بد | در سپاه شاه نوکر زود شد
اتفاقاً از قصوری شد چنان | چارهٔ دیگر نبوده جز نهان
نالشش کردید چون پیش عسس | بهر آوردن شده مامور کس
چون پئی خود دید آدم را دوان | در مکان برهمن شد ناگهان
دفعتاً دیدش چو دخت برهمن | بالیقین دانست آمد اهرمن
چون کلاه و خنجر و ریشش بدید | آسیا را هشت و در حجره خزید
مرد عاقل چادری بر سر کشید | پردهٔ مردانگی خود درید
بهر اخفا جای دختر با ادا | سرنگون بنشسته نزد آسیا
برگرفته دستهٔ آن دست آس | دست در گندم چو زن میکرد آس
همدرین اثنا جوان نعره زنان | آمده اندر مکان کوکو کنان
دیده حال او بگفتا مرحبا | حکم شد همپای من مرزا بیا
گفته بیرون رو زخانه ای دغل | تا مغل آمد درینجا سنی چغل
تو مرا مرزا مگو بار دگر | چون نداری نسرق بین کاو خر
باز گفتش آنجوان کی نیکبخت | باز گو حالت مگو حرف کرخت
مولد و منشای خود ظاهر بکن | وز ورود این مکان ماهر بکن

گفت بابا چون نباشی بی شعور | در بصیرت اینقدر داری قصور
کز کلام و صورتم نشناختی | وز لباس و هیئتم نشناختی
وه زمن پرسی کجائی کیستی | بیتی با من کی هوتن کندم پیستی
پس جوان بخندید و دستش را گرفت | سوی آقای خودش ز انسان رفت
شهر گردید گشته مرد و زن | بر زبان مرد و زن شد زن زن
از برای دیدنش با ذوق و شوق | گرد و پیشش شد فراهم جوق جوق
از مکان برهمن تا تختگاه | تنگ تر بر مردمان شد شاه راه
باچنین شان مرد و زن تلبیس را | بهر جرمی برد در دار القضا
بس امید مطلبت دریافتیم | حاصل این نکته را انگاشتیم
چون مغل ما هم سپی انحفاز ناس | بارها کردیم تبدیل لباس
آخر آخر در نگاه هر بشر | شاهد معیوب ما شد جلوه گر
تا نهفته از دیده براق خلق | کی نهان ماند بر خلاق خلق
واقف بیناست هر راز ولیست | زانکه او علام اسرار خفیست
عذر و توبه بهر تجاره است و بس | پرده پوشی کار ستارست و بس

مثنوی فصاحت بیان خسرو خوشدامن و داماد و کنیزک

بشنیدم که در شهری غیرتان | شده عکس دیگر یار جهان
که شخصی علو رتبه ذی ثروتی | نشستی شب و روز در خلوتی
بیاد سفید آب بودی مدام | چو ظل شجر در سجود و قیام
شد هرگاه از وصل آن کامیاب | بگردیدی خود هم کرامت مآب

نیازرد کس را بتقصیر هم   بفقدان هر ستی میخورد غم
بیامد چو داماد او روز عید   ورودش چو مادر زن اول شنید
فرستاد قالیچهٔ بهر فرش   به بنشاندنش بی تکلف بعرش
کنیزک بگسترد بالای تخت   نشیند بران تا جوان نیکبخت
زراه ظرافت بخندید و گفت   برین فرش سخت نخواهم نشست
کنیزک بزمی شده ملتمس   که این فرش پشمیست روئین بس
بگفته مگو وصف پشمک چنین   مرا هم بسی هست اندر سرین
قضا را خسر بود نزدیک تر   شنیده سخنهای شان سر بسر
برآشفت و شورید و رنجید و گفت   که نی سیّد داماد از من نهفت
که دیروز فعلی که کردم باو   بجای نهانیش کی بود مو
بسا فیلسوف است و کذا بیه دهر   بیامیخته در سخن آب زهر
چو گفت خسر را سماعت نمود   بجنبش چه روز قیامت نمود
بجوشید و مانند دیوانه شد   از انکار واقع سوی کاشانه شد
زصاحب کنیزک بس اکراه کرد   ببابلی بی ازین هزل آگاه کرد
شنیدش چو این طرز ایجاد را   بزودی طلب کرد داماد را
کنیزک بمنت سماجت ورا   بیاورد که کرده بجا تو ندا
که ای عصمت از تو شده نامور   چو تو پاک دامن نباشد دگر
زامرت بدل کوششی کرده ام   که داماد را باز آورده ام
بگفت از پس پرده خوشنود منش   ز حرف خسر جان رنجی مکش

مرنج و مرنجان زگفتار او	دگر گوشت رفتار و کردار او
حیا را هزاران لگد میزند	عملهای بد را بکد میکند
ترا هست با من سوال و جواب	نه از خر بی اصل خسران مآب
اگر شهوت او را بودے چنان	نبودی زنت نسل همسایگان
برایت مکان را به پیراستم	چه از فرش و مسند بیاراستم
بیا اندرون و بران خوش نشین	بجان من ای جان نباشے غمین
برفت و نشست و خورد و نوش کرد	سخنهای پیشین فراموش کرد
از انجا به بیت خسر رفته شاد	بگفتا که عیدت مبارک بباد
گرفته خسر در برش تنگ و چست	چو مهجور گردد ملاقی نخست
ظریفانه چندی زده حرف ها	عنایت نموده گل و عطر را
فصاحت شعار و بلاغت دثار	ز لفظ رکیک است بس ننگ و عار
بنزد یکیف آنان ز خیر و شر تمیز	ندامت نیرزد بازر پشیز
همه خوب و مسلوک نیک راه اند	شب و روز مصروف واه واه اند
قلم درکش از نظم این ماجرا	تو بیبی چنین نقلها تا کجا
بشهری که باید مبناهی رواج	ندارد بشرح و بیان احتیاج
امیدا بهین پرورش چالاک اند	که از شرم و غیرت جها پاک اند

مثنوی مقوله فقرای مدار برادر دینی را میگویم که بعد مطالعه این آن اعتقاد مدار

شنیدم یکی ز دوستان	که مشتاق شان است بند دوستان
در اقصای لکهنو مکن پور هست	هزاری دران بسکه پر نور هست

چه مضجع زمین میکند افتخار | که خوابیده زنده دران شه مدار
عیان است اکثر کرامات او | بسا مشتهر خرق عادات او
بهند و دکن هر کجا بنگرند | مریدانش بسیار بسیار اند
بماه جمادی اول ضرور | ز ادنی و اعلا ز نزدیک و دور
بمقدور خود فاتحه میکنند | بمردم خورانند و خود هم خورند
دو چیز است مخصوصهٔ این نیاز | چکولی و مالیدهٔ خانه ساز
براید مراد کسی مالدار | طلب کرده فقرای حضرت مدار
بگویند که در خانه دهمال است | پی صرف آن این زر و مال است
فقیران درگاه والا شکوه | بارشاد معمولی سرگروه
چو انجم شبی مجتمع میشوند | دو خروار هیمه فراهم کنند
بسوزند تا جمله آتش شود | نماند دران دود خالص بود
ز دل وصف مرشد روان بر زبان | بآتش درایند نعره زنان
دران حال خود را فرامش کنند | بمالند از پا و خامش کنند
براهی که دیوانه فرزانه است | ز ره های مستور میخانه است
ز جهال اسلام و اهل هنود | بگویند مثلش نه هست و نبود
اگرچه فضیلت به پیغمبر است | مگر رتبهٔ شاه تا دیگر است
همیشه بمانند در یاد حق | ندارند کاری جز امداد حق
دلیلی برانست این ماجرا | که روزی شده مجتمع در سرا
سحر که پس خوردن ما حضر | مدار و رسول و جسته اهم سفر

شدند و رسیدند بر جویبار — که طغیانی آن بدل گشت بار

بلا خوف و اندیشه حضرت مدار — بجستند و رفتند بر آن کنار

بدیدند کین هر دو استاده اند — ز خوف و خطر بسکه آماده اند

مذاکرد کای دوستان ولی — محب شمایم خفی و جلی

چرا ایستادید آنطرف رود — بیک جست آئید اینجا زود

بگفتند اندیشه در دل است — که در نهر بسیار آب و گل است

شود در جهیدن ز ما کی قصور — ازین رود ممکن نباشد عبور

که ما آشنائیم از آشنا — نه عقل است بیجا زدن دست و پا

بفرمود گیرید خویشش نام من — سلامت بیائید با جان و تن

عمل کرده بر حسب فرمان سول — نموده بنزدیک حضرت نزول

خدا ناپسندیده زان این طریق — که در بحر احسانش کرد و غریق

مسکاهی بگفتار درویش کرد — نظر بر خداوندی خویش کرد

پر فکر و تدبیر آن ارجمند — دل خود قوی کرده نزدیک زغند

از جا برجستن ۱۲

بآب روان آنچنان او فتاد و — نصیب کسی دشمنش هم مباد

که ناگه زده نعره دم مدار — بیک طرفة العین شد بر کنار

خدا را مدار از خوشی بر گرفت — بجدیکه بوسید و در بر گرفت

خدا نیز شکرش موا نمود — که او وقت مشکل چها وا نمود

ازانجا بصد خرمی هر دو تن — برفتند خندان بسیر چمن

همین بود گفتار آن جاهلان — که در فهم خود اند بس عاقلان

پر از اعتقادات وخالی سر اند — براهین بسیچو بی آورند
سخنهای جهال بی اصل هست — که او تابع شرع و ذی فضل هست
یکی از بزرگان دین است او — یقیناً ز اهل یقین است او
کرامت دلیل کمالات او — تواریخ کشاف حالات او
خموشی ز ذکر خرافات به — توجه بنظم عبادات به
ضرورست هر آدمی زاده را — نسازد فراموش این راه را
بداند بگوید که خالق یکیست — بهر دو سرا پاک و رازق یکیست
ندارد شریک و مشیر و عدیل — زن و بچه وام اب و دلیل
بنزدش مساویست نزدیک و دور — بفور اراده ظهور امور
ملایک کتب مرسلانش حق اند — صراط و جهنم جنانش حق اند
پی رهنمائی ما گمرهان — فرستاد کامند پیغمبران
همه انبیا اولیا اتقیا — بلاشبهه از بندگان خدا
دلیلان آگاه یک راه اند — مگر خاص و مقبول درگاه اند
چه ره مجمع جملگی راه ها — بحکم خدا شرع خیر الوری
زهی شرع و شارع که خیر الامم — کند آمد و رفت بی خوف و غم
کدامیکه مسلوک شد راه شد — بهر دو جهان صاحب جاه شد
هر آن پادشاهی از آن رو بتافت — بدارین جز خاک ذلت نیافت
که شرع نبی حکم رب العلاست — خلاف پیمبر خلاف خدا است
درین راه بوده بدل مستقل — باحکام شارع شود مشتغل

کرامات اهل ولایت حق است　　که مختار امر هدایت حق است

ارادت بقدر مراتب رواست　　عقیدت بحد مناصب بجاست

اگر اندرون سدائی کس است　　برایش بهر حال حرفی بس است

نمودم بیان انچه بد نقل کفر　　خدایا کسی را مده عقل کفر

امید از اجلال او ریب نیست　　ز اقوال جهلا ورا عیب نیست

مثنوی فیل شناس

شنیدم که در قریهٔ مردکی　　ز طعن زنش تنگ آمد بسی

که هر روز میگفتش ای خودپسند　　بگو نان خشکم خوری تا بچند

شب و روز از زور بازوی من　　کنم پرورش با تو هم چند تن

ندانی به عقدت جوان آمدم　　کنون پیر گشته بجان آمدم

خدا را بگو با منت صاف و فاش　　گذشتم تا کی رنج فکر معاش

اگر روزگارت درین جای نیست　　بملک دگر رو که بی رای نیست

سفر کرده در پای تختی رسید　　به نیروی بختش به تختی رسید

ز حالش خبر یافت جاسوس شاه　　باعزاز برده بپابوس شاه

بپرسید زو شاه نام و وطن　　ز علم و کمال و هنرها و فن

مؤدب ستاده چنان کرد قیل　　شناسم ز عیب و هنرهای فیل

ازین وصف منظور درگاه شد　　بالطاف شه صاحب جاه شد

پس مدتی سالهای دراز　　رسیده چو وقت هویدای راز

بیامد یکی تاجر باوقار　　بیاورد فیلی ز شهر یار

چو تاجر دل شاه را شاد کرد / شناسندهٔ فیل را یاد کرد

بفرمود بنمائید عیب و هنر / درین فن که دارید برتر نظر

خردمند میگشت خوش گرد فیل / چو اطراف فرعون شد آب نیل

بپرسید زو تاجر مستمند / که فیلم پسند است یا ناپسند

بگفتا که زود ای چرا میکنی / به بینم بخوبی خطا میکنی

پس ساعتی باز پرسید زو / بگفتا که خیر است دیگر مگو

که از سالها میخورم نان شاه / بغور و تامل نمایم نگاه

بدو گفت آهسته ای پر هنر / ز تاخیر تو میکنم الحذر

بزودی بگو انچه دیدی اے یار / ترا میدهم روپیه دو هزار

بجا داد این را بگوشش قبول / بگردش بگردش در آمد چو غول

چو فهمید تاجر بعقل سلیم / شناسندهٔ نیست جز این لئیم

بحیرت گرائید تاجر بگفت / تو خواهی که فیلم بر آری بسفت

بظاهر که در پیل من عیب نیست / بجز حق که دانندهٔ غیب نیست

نه بینی زیکپاس خدام شاه / بدارند هر لحظه بر تو نگاه

بعید از ادب نیست ای مؤتمن / نظر بر خدا دار و حرفی بزن

برنجیده چون سے بجوشش آمده / چو طبل تهی در خروشش آمده

بگفتا که آئین انصاف نیست / کلامت ز دُردِ غرض صاف نیست

ندانی که چون شاه عالیجناب / درین امر از من بگیرد جواب

ببینم ز سر تا بپا مو بمو / بچشم حقیقت نگا حقیر

چو بشنید تاجر جواب کفیل — دلش تنگ گردید چون چشم فیل
بچشمش ز نیرنگ آتش فروز — برنگ متاعش سیه گشت روز
دگر کرد پیلش که نسناس شد — به بیع و شرا یاس بر پاس شد
بیاشفت گفتا که دشمن خرد — بیا تا کنم من علاج رمد
نه فیل از خیاطست بار گیر — نه روز از شب تار تاریکتر
بفیلم چه عیب است پنهان مدار — بگو صاف ای مرد ذی اعتبار
بپاسخ بگفتا که این اضطراب — نمودست صد بار دل را کباب
ندانم که زو دیت از بهر چیست — نه بینی که سعی من از بهر کیست
بصد غور دیدم ز سر تا قدم — مشخص نشد روی و دم در دلم
پس فرق آن هر دو اشتبه صور — توجه نمایم بعیب و هنر
ازان بعد در حضرت پادشه — کنم عرض آنچه یقینم شده
شنیده شاه حیرت زده زین جواب — چو مستی که بیدار گشته ز خواب
بفرمود گیرند فیل و دهید — بتاجر زر و سیم و خوشدل کنید
بیوا خلعت و اسب حسب قرار — عنایت شده روپیه سی هزار
مرخص بگردید تاجر ز شاه — روان گشت سوی وطن بارفاه
شناسنده فیل را اهلکار — نمودند بالعکس زجر سوار
که نادان و ناتجربه کار را — نماند سر همچو فنشود نما
چو کردند از شهر او را برون — رسیده بمسکن بحال زبون
زنش مرد و عن سر گذشتش شنید — زد و گفت از تو همین بد امید

مثنوی خردمندی لعل بجهکر

شنیدم در اقصای دهلی کسی — شده مشتهر با فراست بسی
چنان حرف رنگین بجهلا زده — مسمی به لعل بجهکر شده
مشیر امور همه بود بل — تعلق از و داشت هر عقد و حل
که اهل قرا با پدر و اعتماد — مریدانه بوده از و اعتقاد
فتادی بکار رسی اگر مشکلی — بهمت بروی و را جا بلی
که روزی دو دیده یکی ساده رو — زدیهی در آمد بنزدیک او
ز طرف پدر بندگی عرض کرد — بامداد درماندگی عرض کرد
که شب در سبوی سر گاو میش — برفته نیاید برون گشته ریش
بسا فکر و تدبیرها کرده ایم — قدح بر قدح خون دل خورده ایم
ولیکن نشد زان یکی کارگر — نگردید هرگز خلاصی میسر
نه مائیم زین رنج اندوهگین — بجاهیدگی هست گاو و زمین
جبین آستانت نهاده سریم — شود هر چه فرمان بجا آوریم
نداریم جز تو دگر چاره گر — بکن زود تدبیر تخلیص سر
بفرمود کین امر مشکل تر است — که سر دار تن را بلا بر سر است
کنون خود بیایم بنفس نفیس — برای رهائی عضو رئیس
بسرعت برا شتر سوار — روان شد چو پیک اجل بیقرار
شتر را بعجلت چنان گرم راند — بسوم جگرسوز بستر بماند
چو طالب ز مطلوب برخورد و برد — بکوچک که آنرا دری بود خرد

بیاب شکست درش فاش گفت | محال است اشتر گذشتن ز سفت

بیفتاد در اندرون در خسر ید | چو مرگ مفاجات بر سر رسید

نگاهی باحوال جاموس کرد | صدای جهبی چو ناقوس کرد

بتخلیص سر بس تامل نمود | بدانست خود گو ز لقمان ربود

بگفتا بیارید شمشیر تیز | مرا هست اندیشهٔ رستخیز

که فردا بپرسد اگر زین عذاب | ندارم دلیلی چه گویم جواب

جدا کرده سر از تن گاومیش | سر خود فشرده و برده در جیب خویش

بتدبیر شایسته بار دگر | سبو را شکسته برآورد سر

بگفتا بلای عظیمی که بود | خداوند عالم ترحم نمود

که تدبیر من زود منظور کرد | چها آفت از دست من دور کرد

وجودم نبودی درین ملک گر | که بودی خبردار هر خیر و شر

فتادند بر پا همه مرد و زن | بشکرانه ابشش وا نموده دهن

بگفتند کین آسمان و زمین | وحوش و طیور و مکان و مکین

بحفظ و نگهبانیت قایم اند | بشکر تو رطب اللسان دایم اند

بود در جهان تا نبات و جماد | ز سرهای ما سایه ات کم مباد

هر آنکس که این نقل آراسته | بفهمد طریقی بپرداخته

ببیند بچشم خودش این زمان | تلامیذ لعل بجهکر چنان

کشاید پی عقد آن مشکلات | که ممکن نباشد ز لات و منات

یکی از عجبهای آن عاقلان | بطرز نمونه نمایم عیان

که زبده کروکرده روغن برند | منافع بران بسا لها میدهند
ندانند روغن ز مسکه شود | مگر رهن کردن ازین ره بود
که گر بهر روغن بر آتش نهند | نیابند همچو کسی تا زیند
امید آدلیت کند اکتفا | بآنان که دارند طبع رسا

در جواب کرم نامه حافظ قطب یار جنگ بهادر که از مقام مکه معظمه رسیده بود منظوم و مرسل گردید

ای الطف و اکرم زمانے | وی اشرف و اعظم جہانے
الطاف دلت مدام بادا | مهر و کرمت دوام بادا
بعد از شرح سلام شوقم | تحریر کنم پیام شوقم
چون نامه نامیت رسیده | جا بر سر و چشم من گزیده
از چهره نقاب را برافکند | بی حصر مرا نمود خرسند
داخل شدنت به بیت اول | ایمان ترا نمود اکمل
مثل تو کسی درین زمانه | فی رفعت بجانه یکانه
شد نیت خاص تو که رهبر | این بر همه عالم است ظاهر
از نور چراغ شمس دینے | باشد شرف قمر یقینی
مال تو که صرف شد درین ره | با دل دهدت بجای یک ده
با صدق و صفا تراده هم یاد | از خاطر عاطر تو مراد
دار الاسلام ما که روم است | در معرض جنگ روس شوم است
چون در عرفات و هر مقامے | از خیر دعا کنی تو جامے

نام اصلی قطب یار جنگ بهادر [illegible]

می نوشش ز درد درد هم جام	بهر فتح جنود اسلام
چون نابینش رحمت مقام وبابست	امید قوی مستجاب است

دستور العمل برای صحت دائمی ظاهری و باطنی ابدان خلاصه کتب دینی و طبی و عملی مجرب معمول بنده در کار قوی
لم یزلی محمد اعظم علی هر روز بعد ادای نماز صبح و شام اوراد خوانان مشی کردن و ورزش نمودن یعنی کدر زمینی و
دیوار نشسته و دیوار نی دهند و یکبار درود خواندن پنجاه بار میشود و تعداد آن بر انگشتان میکرد و ثواب یک درود
ده است و پنیری قلیل از قسم ناشتا کردن و قبل طعام خوردن از آب گرم در حمام غسل و طعام بر وقت معین و وقت خوردن
بشرط اشتها و حین باقی بودن اشتهای دو لقمه دست از طعام کشیدن و موافق معمول خوابیدن و نماز تهجد به وقت خواندن
که در بیداری آن حکمت حکیم مطلق جل جلاله در تحلیل حرکت میشود و در ماه صیام روزه داشتن که رطوبت زائده جذب
[illegible] با اشتها بودن برای دفع مرض و با آب سرد بار بار نوشیدن و از آن غسل کردن و دوا و اقلص بالکل
نا خوردن و برای تبرید در چهار ماه گرما دو توله اسبغول در یک پیاله آب سرد مخلوط کرده بلاناغه بعد عصر نوشیدن
و همین قدر برای دفع اسهال بجوشیدن و لوازمه استعمال آوردن و روغن گاومیش نیز باشته خوردن بواسیر را نفع کند
و اگر [illegible] تلیین بخشیده و هم تقبیض نماید و بعد خوردن چیزی چرب و طعام ثقیل یعنی بسیار خورده آب نوشیدن
از سرفه محفوظ دارد و وقت خوردن دوا یا شافی یا کافی یا معافی گفتن و از صحبت جاهلان ناتجربه کار و عاملان
بی عمل احتراز کردن بفضل خدا و مستعان یقین کلی است که عامل آن علیل و کاهل نخواهد بود و که جوانان را همشیره
قوت صلاحیت و پیران را عصای طاقت طاعت است فقط

عمل مجرب [illegible] موقوف [illegible] نالی
[illegible] نالی

قصاید ہندی

قصیدۂ حمدیہ

زمین مین آسمان مین اور انکے درمیان مین ہی
ترا جلوہ ہر اک شے کے عیان مین ہے نہان مین ہی

تیری قدرت سے اک شے ہی بدن مین جیسے انسان کے
وہی جو شے تہ مین ہے مجھ مین ہے اور بیل دہان مین ہی

وہ ایسی چیز ہے مبہم ازل سے تا ابد ہرگز
نہین آئی کبہی فہم و فہیم نکتہ دان مین ہی

تجہی کو علم اسکا ہی وہ تیرے حکم ہی مین ہے
تیرے ایما پہ حاضر ہے بلا تاخیر آن مین ہی

یہان کے آنے جانے کا جو وعدہ تونے ٹھہرایا
نہ دے پل بہر کی بہی فرصت گدا و نیز شہان مین ہی

دیا دیتا ہی اور دیگا سبھی کچہ فضل سے اپنے
لیا لیتا ہون اور لونگا تجہی سے اس جہان مین ہی

عطا فرمایا مجہکو گنج صوری معنوی جتنا
نہ تہا اتنا کبہی ہرگز میرے وہم و گمان مین ہی

کیا ہون اور کرتا ہون کرونگا جی مین جی تک
مین تیرا شکر اے رزاق دل مین اور زبان مین ہی

مجہے توفیق دے یارب کرون تا ذکر تیرا ہی
جگر مین دل مین سینے مین نفس مین اور جان مین ہی

منور کر منور ایسا میرا ظاہر و باطن
جگر مین داغ بد بینی کے ہو قلب بحر و کان مین بھی

مین بندہ ہون تو صاحب ہی تیرے ہی نام ہی کا م
خدایا دے اثر میری زبان مین اور بیان مین بھی

تیرے خیرام کا اب سوا تیرے نہین کوئی
ترحم کی نظر فرما کے رکھ حفظ و امان مین بھی

قناعت پر تو تھے اکثر نگاہ ناتوان بنیان
نظر کرتے ہین اب حامی میرے تاب و توان مین بھی

عبادت کے لئے معبود مجھکو ایسی طاقت دے
نہو ویسی کبھی بوڑھی مین بلکہ نوجوان مین بھی

جو چشم بد سے دیکھے اور باتین بھی بنائے مین
لگے آنکھون مین اوسکے سرمہ ہو شربت دہان مین بھی

مجھے امید اقوی ہی یہ تیرے حول و قوت سے
کہ ہووے برق سی صولت میرے دھمکی مین ہانین بھی

کہ تا دہشت سے اوسکے ہووے غیبت کو کا زہرآب
عدو کا ہو جگر ٹکڑے وہ ہر کے شیر ژیان مین بھی

قصیدهٔ نعتیه موسوم بچراغ دین

کیونکر نہو منور انوار برتری
وہ نور جسکا ذرہ ہی خورشید خاوری

وہ نور حق سے ہی دو جہان اوسکے نور سے
دیکھو ہر ایک شے مین تجلی انوری

وہ مبتدا ہے جملہ انشا سے جلوہ ہی
آیا جو بعد جیسے خبر ہوتی آخری

اوس آخر زمان کے تولد کی خوش خبر
سب مرسلون نے دی ہی براہ مفاخری

پیغمبرون فرشتون پہ سب جن و انس پر
احکم نے حاکمون کے اوسے دی ہی سروری

ہی نام پاک جسکا محمد دو کون مین
خاتم نے کی ہی اوس ہی پہ ختم پیمبری

دریای احدیت کے وہ در یتیم کو
مرکب پدر نے دی صدف بطن مادری

وہ گوہر یگانہ نہو کیون کے بیبہا
ضایع کان و بحر ہوا جسکا جوہری

چوتھے فلک پہ مہر کا جو ہمنشین ہی
رتبہ مین اوسکو اسی نہین ہی برابری

سب خوش عقدون مین وہ قد موزون جو خوب ہی
ہر حرف پر الف کو احد کے ہی برتری

گیسوی عنبرین جو تھے ہمراز کان کے — قطعہ — کہولون اگر مین انکی صفت کی گرہ ذری

بیشک کرے یہہ روز شب قدر نے ابہی — دعوی ہزار ماہ کا باشان ہمسری

یک شمہ گر لکہون مین تبسم کا اسکے حال — رہ جائیگی یہہ ظلمت شب طاقین دہری

ہر دم بجز سپاس کے اوسنے جو کی نبات — تو فیر شکر سے تہی لب لعل شکری

دندان کے پیش و پس تہی جو شیرین لب اور زبان — گویا کہ شیشہ ناب مین قند کر رہی

فرمان دین پناہ کو آنکھون پہ رکھلے — فرمان روای ہر جہت خشکی و تری

سالار انبیا کے جو امداد حق نے کی — قطعہ — جنکو خبر ہی اوسکی نہ جائیگی شاعری

جب دل مین کافرون کی دی ہیبت کو جا تب — نامردیون سے پای ثبات ل بہادری

اسی ہزار سے جو کئے خوف یکہزار — سینون سے اونکے صاف نکالی کدری

فتح و ظفر جو میمنہ او میسرہ مین آئے — دیکہی ہزارون طرح سے روی مظفری

اکثر مصاف صعب مین باطنون کے ساتہہ — فوج ملائکہ نے کیا جنگ اظہری

پایا کسی کا اپنے سر دست خوب ہی — کفار نے کرکے دعوی عقلی کیا ہمسری

حکم خدا سے سر کیا سارے جہان کو وہ — نامال تہا نہ تخت و سپہ اور کلہ زری

اس عظمت و جلال کے ہوتے ہوئے نہ تھے — کلزار حسن خلق مین بوئی تکبری

ہووین دو دل تو اسکی شجاعت کرون رقم — اٹھہی جنگ بدر سے جسکی دلاوری

احکام اسکے شرع کے پہنچے جو خلق مین — قطعہ — ایمان لائے لاکہون ہوئے کفر سے بری

ہین جو بہٹکتے دشت ضلالت مین آج تک — اندہے ہین دل کے انکو ہی بیماری کری

اونمین بہی جنکو کحل مواعظ اثر کیا — آئے بشاہ راہ ہوی اونکی بہتری

تائید ذوالجلال سے اعیان دین حق — کرتے رہینگے حشر تلک اونکی رہبری

آئین سے اسکے نسق کے مسدود ہو گئے | پہلے کے راہ و رسم جفا و ستمگری
تا روز رستخیز رہینگے رسوم عدل | داور کے حکم سے جو ہوئے اسکی داوری
ایمان او شفاعت امت مین اسکی طرز | جیسی خدا کی ہی روشن بندہ پروری
بایع ہو تجھسا جنس کنہ کا تو کیون نہو | بازار مغفرت مین خدا اوسکا مشتری

قطعہ

اخلاق خاص مین سے اوس عالیجناب کے | لکھتا ہون ایک حرف برسم مکبری
اسلامیونکو کرنے مروت سے آشنا | صادر ہوی ہی دیکھو یہہ عکس کبری
تعظیم اور تواضع کفار کے لئے | کرتے تھے آپ فرش ردای مطہر کی
نعمات دنیوی سے نہتی اونکو کچھہ غرض | تھی صبر و فقر و شکر نوای توانگری
گر آفتاب عرش نہ کہیے تو کیا عجب | تھی شیرہ سے جنکی جبلت محمری
زیر نگین جم تھے پہ اسلام سے پرے | قرآن سے نے قبول کئے دیو او پری
اوس باعث وجود کا ہر دل مین نقش ہی | جون فعل و اسم حرف مین معنی مصدری

قطعہ

اونکی بڑی نصیب جو خیر امم مین ہین | طالع ہی نجم دین کا زہی اوج اختری
ساغر یہان ہی بادہ وحدت کا ہاتھہ مین | ملنا وہان بہشت ہی اور جام کوثری
لاکن بہت ضرور ہی جو آہی فرض ہی | لانا ہی جا بصدق امور مقرری
چاہا مین وصف اور لکھون اوس جناب کی | دل نے کہا یہہ کام ہی مشکل نہ سرسری
اوصاف جسکا خالق اکبر ہی ای امید | دریای نعت مین تو کریگا شناوری
مانا مین اسکی بات کو اور سر جھکا کہا | سچ ہی ہین کیا ہون اور یہہ میری سخنوری
روز حساب تک بھی نہو ویگا اختتام | تشریح گر کرون مین نے اعمال کی دری
وہ کونسا گناہ ہی جو مجھسے نہین ہوا | غفار پر عیان ہی سب احوال ابتری

تیرا ہی نام لیتا ہون ای شافع امم	آتے ہین یاد جسگھڑی آفات محشری
دارین مین عجب نہین الطاف سے تیرے	ہوجاوے لعل گون بہی یہ میرا رنگ اصفری
ہرگز نہو کبہی نہو ہرحال مین نہو	اللہ کے سواے میرا لفظ آخری

قطعه

میرے حبیب جو ہین مولوی حبیب اللہ	کہ جنکے علم کے قایل ہین سب کہین مہین
سنے یہ نظم کو میرے بسمع دینداری	کئے مطالعہ ہر بیت بہی بعین یقین
توسال فوت قصیدے کا لکہ کے مجہسے کہے	دکہاؤ خوب چشم سے چراغ دین

قصیدہ در منقبت حضرت امام حسین علیہ السلام

ملک صبر و رضا کے شاہنشا	کیون نہون آپ سید الشہدا
مرتضی باپ فاطمہ ہی ما	اور حسن بہائی مصطفی نانا
ذبح امجد کا تو مجازی تہا	آپ پر جو ہوا حقیقی تہا
کیا آپ نے بامر خدا	ایسی حالت مین بہی نماز قضا
جیسے راتون مین لیلۃ القدر اعلی	ویسے روزون مین یوم عاشورا
سب فضایل کو کرکے حق نے عطا	خاص یہہ دن بہی آپ ہی کو دیا
آپکے جد شفیع روز جزا	فضل حق آپ پر بلا احصا
آپ پر مومنین بصدق وصفا	بہیجین بہتر سلام صبح و مسا
ہی امید آپکا بدارفنا	مجرم عصیان مین غرق سرتاپا
دستگیری کا وقت ہی شاہا	اپنے نانا سے کرکے استدعا
حشر کے دن اسے طلب فرما	بخشوا دو خدا سے یہہ شیدا

قصیدہ در مرثیہ نور چشم

ای گل تازۂ بہار چمن نیکوئی
سیکڑون دل مین تھی امید دم ہین کوئی

بستر ناز پہ کل تکیہ سرہانے تھا ترے
آج تکئے مین تو بے تکیہ زمین مین سوئی

دل تڑپتا ہی جگر پھٹتا ہی دم رکتا ہی
یاد آتی ہی ہر اک دم جو تیری خوشخوئی

شجر تن مین مرے کیون نہ لگین غم کے ثمر
تخم ہجران کے مرے مزرع دل مین بوئی

بارہا وقت وضو کہتی ہوئی آہا ہا
ہنسنے سے ہاتہہ ملا کرتی تہی شست و شوئی

کہولا مسح کے لئے سر تو بہت جہک جہک کر
ہاتہہ پیر ملی منہہ منہہ پہ بصد دلجوئی

پاس سجادے کے بہلاتے تھے اور پڑھتے نماز
نہ کبہی ہٹ کری نے جا سے ہٹی نا روئی

وہ جو آتی تہی ترے بستر تن سے بو
پیرہن مین ابہی باقی ہی وہی خوشبوئی

ہوتی سکتے کی سی حالت مری جب آتی یاد
حسن اخلاق بہت سے ترے اور کم گوئی

تیری فرقت مین مری زندگی دشوار ہوئی
خواب مین ہی تو نہین کرتی کبہی دلجوئی

تو ہی کہہ اے گل شاداب ریاض دلہا
جی کے بہلانے کو اب تیرے سوا ہی کوئی

ابھی قد بستر کیا بردہ جدائی نے تن
برف سے ہوتی ہی فی الحال رضائی لوئی

صبح سے شام تلک شام سے تا آدھی رات
دہیان آتا ترا جب کہتے ہین ہان ہا ہوئی

واہ جبدم کہی داعی اجل کو لبیک
شرط دینداری ادا کی نہ ذرا بہی دوئی

جلد تو یہان سے گئی دار بقا کو لیکن
میرے اعمال کے دفتر کی سیاہی دہوئی

حیف اُنیس دن اک سال تہی جانی کی بہار
ہم تو سمجھے تہے کہ نت ہوئیگی جون گل جوئی

مجھکو امید تہی بہینگے کا آنکھون سے آہ
دل میرا سنگ ہی یا آہنی ہی یا روئی

مرقوم پانزدہم شہر ربیع الاول سن یکہزار و دوصد وشصت و پنج ہجری سنہ ۱۲۶۵

قصیده

جن و پری شیاطین کیونکر نہون مسخر ‌ ہی مجھکو اسم اعظم روز ازل سے ازبر

سوز درون سے لاؤن یک شعلہ گر زبان پر ‌ جل جاے طور ساحر و باقی یکسر

داغونکو میرے دیکھے گردیکھے چرخ اخضر ‌ آنکھون کے تارے تو تین گم ہون نظر سے اختر

اوراق سوز و شب کے درہم ہون اور ابتر ‌ ور درد و الم کا میرے کہولون اگر مین دفتر

اس نظم کو یک عاقل گوش خرد سے سنکر ‌ حیرت زدہ کیا یہہ مجھسے سوال منکر

وہ کون ہی کہ جسکا تم نام لیکے لب ‌ دہمکاتے ہو کر رجہکاتے ہو سر اپر

مین نے کہا کہ سن لو ہون نام لیوا اسکا ‌ قبضہ مین جسکے جان ہی نے شبہہ او معتبر

خلاق ہر دو عالم رزاق ہی ہی سبکا ‌ قہار ہی منکرون کا فضال حسال مضطر

بے شبہہ دیکتا ہی اعمال نیک بد کے ‌ احکم ہی حاکمون کا روز جزا کا داور

علام بھی وہی ہی ستار ہی وہی ہی ‌ غفار بہی وہی ہی جو کا شکے سوا کفر

ہر ہر زبان مین اسکے اسما صفات کے ہین ‌ نبیا نوی خبر مین فرماے ہین پیمبر

مسجود ساجدین کا معبود عابدین کا ‌ ہی اسم ذات اسکا اللہ سب سے اکبر

صانع کے ساتہ نسبت مصنوع کو جو کچہہ ہی ‌ بر اہل دانش و دین اوضح ہی اور اظہر

تسپر بنایا ہمکو اپنے دو ہاتھہ ہی سے ‌ تاثیر اوسکی ہم مین ہی جون ضمیر مضمر

پر چاہئی کہ اوسکے احکام کے موافق ‌ عامل ہون اور ذاکر غافل رہین نہ دم بہر

اکل حلال کا اور صدق مقال کا ہی ‌ رکہین خیال تہوڑا تو نسے کم سمندر

روی زمین کے رو دین رو دین بہت جو دیو دن ‏ ‏ دریاے احدیت کے غواص اور شناور

ہرچند ہو نشانہ باریک بال سے بہی ‏ ‏ لگ جاے تیر انکا بیشک ہدف کے اوپر

اے معترض یقین جان ایسے موحدون کو ‏ ‏ نا اس جہان مین ڈر ہی نے خوف روز محشر

یوسف سا نور دیدہ غایب ہو جب نظر سے ‏ ‏ یعقوب وار کیونکر رکہین نہ چشم احمر

بے صبری نے ہماری ہمکو بہت رلایا ‏ ‏ حق بات تو یہی ہی جو تو کیا سو بہتر

گرچہ ہمارا رونا ظاہر مین بدنما تہا ‏ ‏ باطن مین آئنے سا ہی رو نماے دلبر

رونے مین جو مزا ہی ہنسنے مین وہ نہین ہی ‏ ‏ نقصان اسمین یکسر اسمین فواید اکثر

یک فایدہ یہی ہی ہوتا رقیق دل ہی ‏ ‏ جس شے مین ہو کی رقت چمکیگا مہر انور

امید ہی بحق باب و مدینۃ العلم ‏ ‏ سارے جہان مین ہووین اشعار میرے اشہر

قصیدہ

کیونکر نہو فلک ست یہہ تیرا دور آخری ‏ ‏ بڑے سے درخت ارنڈ کا کرتا ہی ہمسری

بد چینے قصول بازے کرتی ہی اندلون ‏ ‏ گیدڑ ہی شیر نر سے ہی کرتا برابری

مین سخت راست کو تو عبث نرم جتا ‏ ‏ آہنگری کے آگے ہی ناچیز زرگری

بدلے مین نیکیون کے کرے جو کوئی بدی ‏ ‏ ہوگی نہ دو جہان مین کبہی اسکی بہتری

آیا ہی تجربہ مین بزرگان دین کے ‏ ‏ چاہے برا جو کوی وسیکی ہی ابتری

قطعہ

اغوا مین افترا مین صلاح و فساد مین ‏ ‏ بدکا شریک حال جو ہوتا ہی اب بری

لاتھی لگے یہ دونون ہنر ان سے بکار تا ‏ ‏ سب جانتے ہین اسمین یہہ ہی عادت خری

مفسد کیا فساد تو تو دیکھتا رہا ‏ ‏ یہہ بات تجہسے دور ہی اے زیب سروری

کرتے رہو خوشی سے مروت یہہ لعن و طعن ‏ ‏ جب جانتے ہو خوب اسی مین ہی برتری

چھپر پہ پا ہوا پس اے مایۂ فساد
چند روز مین رہیگی حکومت تیری دہری

سیکھے ہین چار پایون سے احباب چال ڈھال
جاتے ادہر ہی کو ہین جدہر دیکھتے ہری

چرچہ خوب رونیکا تیرے جہان مین ہے
سررشتہ اسکا طول ہوا وہ شتری

چرخہ تیرے بھلائیکا چلتا رہی بزور
جب تک کہ چرخ مین رہے پیچ اخضری

مشکل مین جا پڑی ہی خدا کے طرف سے آب
وہ بات جسکو سمجھے تھے آسان مفتری

ہوتا وہی جو کاتب قدرت نے لکھ دیا
تدبیر خلق سے نہین ہوتی بھلی بری

غیبت جو کوئی کرتے ہین لوگون کی بالیقین
پیشہ کو اپنے چھوڑکے سیکھین ہین کاوری

بس کر امید قصۂ مرضیہ کی عمر
دار القضا مین لکھے ہین باقی ہی اخری

مثلث شعر مرزا صاحب

تجھ کو کر روشن نہین دل یہہ صلاح نیک ہا
نور از پیشانی صاحب دلان دریوزہ کن

شمع خود را میبری دل مردہ زین غزل چرا

تضمین غزل خواجہ حافظ علیہ الرحمہ

مخمس

نہتا ہین گردش گردون سے جور کا مارا
نہ دشت دیکھا نہ صحرا نہ جنگل و خارا

کبھی نہ صحن و چمن مین پھرا ہوا آوارا
صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

کہ سر بکوہ و بیابان تو دادۂ ما را

بہار آئی ہی شاداب نرگس و سنبل
پیالہ ہاتھہ مین لالہ کے ہی مہیا مل

قفس مین بلبل نالان کا ہی یہہ شور و غل
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل

کہ پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

مدام وہ رہین واجب ہی حق شیدائی — دعا دے پیتے ہین جام شراب ترسائی
ہی رسم اہل تواضع مگر تو خود رائی — چو با حبیب نشینی و بادہ پیمائی

بیاد آر حریفان بادہ پیما را

دکھا کے پشمی دو شالہ روپے کی دیکھے خبر — بتا کے موضع جاگیر منصب اور گھر
نگاہ جنکی ہی عالی بجناہ اونکو مگر — بلطف و خلق توان کرد صید اہل نظر

بدام و دانہ نگیرند مرغ دانا را

تو شاہ حسن جہان رشک ہی مہر فریب — جو ہوی کا فر کفر سولادی اسمین ریب
بتان ہند جو شکوہ حسد سے کرتے ہین غیب — جز اینقدر نتوان یافت در جمال تو عیب

کہ خال مہر و وفا نیست روی زیبا را

خوشی سے بلبل شیرین زبان کرے ہی نوا — نبات کر کے تبسم مین گل بتاوے ادا
چہار طرف سے گلشن مین آئی ہی یہ صدا — شکر فروش کہ عمرش دراز باد چرا

تفقدی نکند طوطی شکر خا را

ضیا سے ذکر اجبا ہی رہ کشائی بخت — دیا ہی مہر تعشق سے روشنائی بخت
خیال روی حریفان ہی رونمائی بخت — بشکر صحبت احباب و آشنائی بخت

بیاد آر غریبان دشت پیما را

دلم بدام خط و خوبی وارہای نیست — چہ مشکل است کہ رسم گرہ کشائی نیست
بحیرتم کہ چرا بوی با وفائی نیست — ندانم از چہ سبب رنگ آشنائی نیست

سہی قدان سیہ چشم ماہ سیما را

ہوا امید سخن ور زگفتہ حافظ — ہی چشم اہل صفا تر زگفتہ حافظ

ہلاتے جن و ملک سر ز گفتۂ حافظ — بآسمان چہ عجب گر ز گفتۂ حافظ

سماع زہرہ برقص آورد مسیحا را

تضمین غزل خواجہ عصمت اللہ بخاری رحمۃ اللہ علیہ

مخمس

نام خالق بزبان دل میں تھا تقوی کا جوش — بار ہا سنتے تھے آواز اذان پر بھی گوش
عشق کی مے نے کیا مجھکو کچھ ایسا مدہوش — سر خوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
بطلب گاری ترسا بچہ بادہ فروش

دیکھ کے مجکو وہاں مغبچے چشمک مارے — دین و ایمان و خرد ہو گئے رخصت سارے
جو تمنا ہی دلی تھی سو بر آئی بارے — پیشم آمد بسر کوچہ پری رخسارے
کافری عشوہ گرے زلف چو زنار بدوش

غمزہ و ناز و ادا صبر کی جو درخواست — ہوش جاتی رہی کیا پھیری بے کم و کاست
دل شدہ جا جو میں سامنے اسکے بکراست — گفتم این کوچہ چہ کوی است و ترا خانہ کجاست
ای مہ نو خم ابروی ترا حلقہ بگوش

پیش آیا جو نہ مانا تھا میں ناصح کے پند — دانہ سبحہ ہوئے آتش ترسا پہ سپند
زہد برباد گیا آتے ہیں کیا دل پہ گزند — گفت تسبیح بخاک افکن و زنار ببند
سنگ بر شیشۂ تقوی زن و پیمانہ بنوش

ہاتھ میں مالا ہی دل خواب میں ملتے ہوئے لب — ایسے اعمال شنیعہ سے خدا یا یارب
گر صفا قلب کی منظور ہی سن لے یہ اب — بگذر از صومعہ و راہ بمیخانہ طلب
خرقہ بیرون فکن و کسوت رندانہ بپوش

مجکو مجنون کئے اوس شوخ کی ناز و غمزے — تھی الفت کے نشے سے پڑے پا مین لرزے
کہا اے خام تو ہو پہلے تو پختہ مغز سے — بعد ازان پیش مین آ تا تو گویم رمزے

راہ نیست اگر بسخنم داری گوش

پہوک دئیے صفا میرے زہد کو مغ کی آتش — اتفاقاً ہو گیا کب سے ہی سوار ابرش
جب کے اس حال کو پہنچا دیا نفس سرکش — زود دیوانہ و سرمست دویدم بہ پیش

بمقامی برسیدم کہ نہ دین ماند و نہ ہوش

مین تو پہلے ہی تھا سے مست می جام الست — آگیا وجد مین دل چاک گریبان بدست
دوڑا دوڑی سے ہوا حال میرا جو نہین نیست — دیدم از دور گروہی ہمہ دیوانہ و مست

وز تف بادہ عشق آمدہ در جوش و خروش

نہ تھے نقاب مینکے یہ رنگین اماکن و بقاع — اسمین بے فکر و تردد نہین سبکا اجماع
مسکن اہل نظر دیکھو ہے جا بی ہیساع — بی دف و ساقی و مطرب ہمہ در رقص و سماع

بی می و جام و صراحی ہمہ در نوشانوش

دیکھا اون مجمع خوشحال کا حال بے غم — دل ہوا عالم اسباب سے درہم برہم
اجنبی تھے سبی اور کوئی نہتا وہان ہمدم — چون بسر رشتہ ناموس شد از دستم

خواستم تا سخنی پرسم ازان گفت خموش

مذہب و ملت و دین مین تو پڑا میرے خلاف — کہا کہ آتش کی قسم کہتا ہون ریب و گزاف
مجھے ترسا لگے وہ ترسا بچہ یون بوا صاف — این نہ کعبہ است کہ بی پا و سر آئے بطواف

وین نہ مسجد کہ درو بی ادب آئے بخروش

مسجد و دیر سا اسمین نہین آسیب و گزند — یہان کے سکان مین ہی عشق کا آئین پسند

تونگر شدن و تمام فرا رسیدن
فراخ نگرد از رسیدن نعمت ۱۲

یہہ مکان اور مکین درگہ رب کے ہین سب　　این خرابات مغان ست درو مستانند

از دم صبح ازل تا بقیامت مدہوش

جب عشق ہی یہہ اسمین نہین نیرنگی　　دست امید اٹھا شوق سے رکھہ بسنگی

کرو دنگی سے کنارہ جو نہو دل تنگی　　کر تراہست درین شیوہ سر یکرنگی

دین و دانش تو بیک جرعہ عصمت بفروش

تضمین غزل میرزا ابوطالب کلیم علیہ الرحمہ

مخمس

خرد شوخ کی عشق مین دلداری دل　　مردم چشم ہی دل سے نئے یاری دل

طوق الفت ہی سے تہی آہ گران باری دل　　خم زلفت دگر دام گرفتاری دل

کہ در و موی نگنجید ز بسیاری دل

جگر سوختہ لی رہ کہ محبت ہی گرم　　صبر کی آنکہہ سے بہی کرنے لگی کچہہ کچہہ شرم

غم تنہائی سے مرتا ہون توکت ہی ادہر ہم　　دیدہ چون سنگیں یا دل آہن شدہ نرم

ماند پیکان تو در سینہ بغمخواری دل

باطنی دوست تہے جتنے وہ سب باہر　　یان مگر ایک رہا دل سو ہی وہ بہی آخر

اب دم واپسی کیا حال کہون ای کافر　　یک نفس فرصت و صد حرف گرہ در خاطر

وای گر کو نیاید بمدد کاری دل

کام آتی نہین ظاہر کی یہہ برخاست نشست　　راہ لی عشق کی دل سے کہ بلند ہیکی پست

پہنچا یہہ رہ گران قدر مجہی دست بدست　　مذہب بندہ آزادہ مین یکحرف است

چیست آسایش کونین سبکباری دل

قافلے مارا اشارے ہے جو ہر اک نفس / چشم نے رحم میں اوسکے توہی انسا جون جرس

کوس فریاد کرے یا نہ بجے نقارے دس / راہ زن را نبود باک ز فریاد جرس

ترک یغما کنند غمزہ اش از زاری دل

دوستو تم ہی کہو حال ستمگاری دوست / لکھوں کس رو سے میں جب دل ہی گیا یاری دوست

ہوا طالع ہی میرا اب بد دکاری دوست / خندہ بر بخت زنم یا بوفاداری دوست

گریہ بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

بارہا دیکھا ہی امید خدا ہے سیکا علیم / آئے میدان تعشق میں سے کئے رند و حلیم

ہوش قایم رہی اور نہ بجا عقل سلیم / عشق چون تیغ کشد بر سر بیچارہ کلیم

کیست جز داغ کہ آید بپرستاری دل

تضمین غزل خواجہ حافظ علیہ الرحمہ

مخمس

ثنا ہے سخن رب جلیل اعظم / بادہ لعل کی اور ساغر و مینا کی قسم

جب تک یہہ زبان اور ہی دم میں دم / فاش میگویم و از گفتہ خود دلشادم

بندۂ عشقم و از ہر دو جہان آزادم

پوچھتے کیا ہو سبب انکا اے با اخلاق / اور کرتے ہو جو دریافت وطن از اشفاق

دیکھا میں باعث تقدیر سے یہہ جا اتفاق / طایر گلشن قدسم چہ دہم شرح فراق

کہ درین دامگہ حادثہ چون افتادم

یہہ مکان وہ ہی کہ شداد نیا یا کچھ سود / کیا اس جا ہی تہا دعوائے خدائی نمرود

کیا کہوں درد کا احوال میں اے افزود / من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد درین دیر خراب آبادم

بانگ مرغان سحر جلوهٔ نور و لب حوض — سدره و سادهٔ پرکار قصور و لب حوض
چشم مستانهٔ غلمان و سرو و لب حوض — سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض

بهوای سر کوی تو برفت از یادم

کرکے علم عرب و فرس کا مین استحضار — اختلافات مذاہب جو کیا استفسار
پیچ در پیچ ہی دیکھا بجناب مختار — نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار

چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

نہ زمان تھا نہ مکان تھے نہ زمین دن رات — نہ فلک تھے نہ ستارے تھے مگر نور ذات
کن کے کہتے ہی ہوا سب کے وجود اور حیات — کوکب بخت مرا ہیچ منجم نشناخت

یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

دیکھے الفت سے میرے ہاتھ مین پیمانۂ عشق — کیا ہی مستانہ کیا ساقی فرزانۂ عشق
برین جسم روز ہی خلعت شاہانۂ عشق — تا شدم حلقه بگوش در میخانۂ عشق

ہر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

کی جو یک پردہ نشین پردے مین مجھسے درخواست — سب یہ تأمل مین دیا ہاتھ سے دل کم و کاست
دیدہ دانستہ کیا یا بخطا بات ہی راست — میخورد خون دلم مردمک دیدہ سزاست

که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

سانپ کے لہر سے اترے اثر زلف ز اشک — کیا عجب ڈوبے اگر تا کمر زلف ز اشک
نہین امید رہیگی خبر زلف ز اشک — پاک کن چہرہ حافظ بسر زلف ز اشک

ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

مسدس

ہوا ہی خوش چمن شاداب بلبل مست مرد شاد — می و ساقی و مطرب ہے ہر یک گھر ہی نشاط آباد
مجھے ایسے سہانے وقت پہنچا مژدۂ میلاد — تو دل میرا کہا دیکھو خوشی سے یون مبارکباد
نہین ہی دولت جاوید دنیا مین مگر اولاد — یہہ نعمت آپکو دایم مبارک ہو مبارک ہو

مسدس

یکایک یک بزرگ خوبرو کل میرے گھر آئے — بطرز عاشقانہ تھے میرے دل کو بہت بہائے
چمن کے سیر کے دعوت جو مین نے کی تو فرمائے — مے وحدت کی لذت جیسی جام عشق مین پائے
نہ با صحرا سرے دارم نہ با گلزار سودائے — بہر جا میروم از خویش میجوشد تماشائے
تو قاصد ہو صفا مروا کا تیلے راہ ارم زاہد — ہی تیرا مقصد و معبد ریاکاری سے ضم زاہد
بقا اور جا فانی مین ہی راہ یکقدم زاہد — مجھے وہان پہونچنے دل سے ہی کافی ایکدم زاہد
من بیدل حریف سعی بیجا نیستم زاہد — تو و قطع منازلہا من و یک لغزش پائے

ترجیع بند

نشان تم پوچھتے ہو اس نہان کا — ہر ایک شے مین نشان ہی نشان کا
وہی خالق ارض و سموات — وہی مالک ہی بیشک دو جہان کا
سبہی مصنوع ہین صانع وہی ہی — دلیل اسپر ہی خاتم مرسلان کا
وہی روزی رسان ہی نہ لے کم دکاست — بلا ناغہ قوی کا ناتوان کا
وہی ہی وادرس ہر وقت و ہر آن — ہر یک مظلوم کے شور و فغان کا
ازل سے تا ابد حکم اسکا نافذ — مقید نے زمان کا نے مکان کا
نہین مولود و والد وہ نراد ہار — کرین اطلاق اسپر دو دمان کا

نہ تھا نہ ہی ہو گا کوئی ہمسر　　سہیم اس ذی جلال و عز و شان کا

مدبّر یا بشیر اے اہل برکات
بتاؤ کون ہے اللہ کے سات

دیا حکم ترشح آسمان کو　　زمین پائی سے گئی ہوئی اپنی جان کو
ہوئی ہر سو ہزاروں نہر جاری　　کی چشموں میں جا آب روان کو
پلایا ہر خس و خاشاک کو بھی　　چرندے اور پرندے انس و جان کو
نگہبان ہر پرند و چارپا کے　　رکھا بحری و شاہین و دوان کو
حفاظت کے لئے سب بندگون کے　　کیا مامور ملکوں میں شہان کو
زمین کو سبزہ و گل سے سنوارا　　ستاروں سے دی زینت آسمان کو
رکھا حکمت سے ہر فانوس تن میں　　بجائے شمع عقل نکتہ دان کو
جو اس کا کام ہے ہی بین تعدیل　　نہ دخل اس میں کبھی وہم و گمان کو

مدبّر یا بشیر اے اہل برکات
بتاؤ کون ہے اللہ کے سات

اندھیرے میں مسافر بحر و بر کے　　بھروسے سے فقط اس راہ بر کے
کیا کرتے تردد با فراغت　　سبھی پابند نقصان و ضرر کے
کہ اوسکے امر سے بے شبہ و شک　　فرشتے ہیں محافظ ہر بشر کے
زبان و گوش و چشم و عقل و فکر　　سمجھا لئے اب نتیجے خیر و شر کے
بڑی دولت عطا کی یعنی قرآن　　وساطت سے اخص پیغامبر کے
ہیں اسکے لفظ و معنی بارک اللہ　　تجلی بخش دل کے اور بصر کے

جو یکتائی مین اسکے شرک لاوے — وہ کرتے ہین نیا زین کا وخر کے
وہ ہوبی کے گدہے ہین بے تکلف — معاذ اللہ نہ باہر کے نہ گہر کے

مدبر یا مشیر اے اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

بنایا یا تہہ سے آدم کو جسدم — تو پہونکا اپنے دم سے اسمین کچہہ دم
فرشتون نے بحسب حکم خالق — کئے سجدہ اسے سب ہو کے باہم
شقاوت کے سبب فرمان حق سے — مگر ابلیس ملعون نے کیا رم
کیا نازل جو اسپر قہر قہار — ہوا وہ تا ابد لعنت کا مرسم
کئے کرتے ہین جو اعمال حسن لو — زمین پر پہیل کے اولاد آدم
عمل مین لائے جو احکام حق کے — ہوئے دارین مین مقبول و اکرم
وگرنہ دوجہان مین پچھتائی — خرابی روسیاہی کے ہین الزم
یہہ دونون بات کی خوبی و زشتی — ہویدا ہی ز آدم تا باین دم

مدبر یا مشیر اے اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

ملے دریا جہان شیرین و نمکین — رکہا دونون مین برزخ بہر تسکین
رکہے صدا اس لئے تا ایک پر ایک — نہ طغیانی کرے نمکین و شیرین
وہ برزخ کو جو سمجہے ہین مجسم — با مرحق انہین کرتا ہون تلقین
وہ حکم خاص ہی ان دو مین حایل — نہین ہی جسم جو کی جاہے تخمین
قیاس فخر آدم سے بہی باہر — ہی اسکا نظم و نسق و رسم و آئین

چلاتے ہین جہازین ہر طرف کو
جو اہل روم و شام و فارس و چین

دلیل راہ ہین ہر ہر جہت کے
یہہ زہرہ مشتری قطبین و پروین

صنایع اسکے افزون حصر سے ہین
ہی ادنی صنع مین نے کی جو تبیین

مدبر یا مشیر اے اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

کیا افلاک کے خیمون کو برپا
بچھایا فرش قالین زمین کا

نظر کرتے قیام فرش کے بھی
پہاڑی خوب میز فرش رکہا

اُجالے کے لیے شمس و قمر کے
دو قندیلین دیا برجستہ لٹکا

ہوی سورج مین ایسی روشنائی
کہ نکلا رات کا دن کو دوالا

تو یک میعاد مکث خورشید و مہ کا
تقرر پا گیا دن رات دورا

سبھی جاندار کے آرام کو شب
تردد کے لیے تو روز ٹھہرا

بقدر حال ہر انسان کے بخشا
برای رفع حاجت سونا روپا

اکیلا پن اسی کو ہی سزاوار
جو ہر ہر جنس کے جوڑے بنایا

مدبر یا مشیر اے اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

حیات و موت کو کی اسنے پیدا
جزا اعمال کی تا ہو ہویدا

جو بیوہ و مادر یتیمون پر کیا رحم
تو اسکے حق مین آیا اعظم اجرا

جو کہایا ظلم سے مال عشر بیان
مساکین کو بھی دے تکلیف و ایذا

ہوا مشہور ظالم بلکہ اظلم
دو عالم مین کیا منہہ اسکا کالا

کرام کاتبین کے شاہدی سے — بہشتی دوزخی انکو بنایا

گنہ ہر طرح کے بد ہین آے امید — مگر نا خوب ہی بہتر ہی اولا

مگر بدتر سے بدتر زشت سے زشت — ہی اسکے احدیت مین شرک لانا

نہ بخشیگا کبھی مشرک کو غفار — صریح وصاف ہی قرآن مین آیا

مدبر یا مشیر اے اہل شرکات
بتاؤ کون ہی اللہ کے سات

ترجیع بند

ستیزہ خاص شیاطین ای نفس امّارا — دیا فریب مجھے تونے باغ سبز دکہا

تیرے ہر ایک سخن کو جو مین نے سچ جانا — کہا کسی کا کسی حال مین نہین مانا

تجھے رفیق سمجھکے برا تھا یا کہ بہلا — کیا جو حکم سر و چشم سے بجا لایا

جو رفتہ رفتہ تیرا بھید صاف مجھپہ کہلا — تو ڈرتے ڈرتے مین مکروزیون کہا ایذا

کہان تلک مین رہون سات تیرے آوارا — بہت سے عہد کیے ایک بہی وفا نکیا

بہت سنتے ہی تو ہوا ہی خون کا پیاسا — علاوہ اسکے ڈراتا ہی اب بہ تیغ جفا

تجھے نہ خلق کا کچھ ڈر ہی اور نہ خوف خدا — تیری سرشت مین بالکل نہین ہی شرم و حیا

کہین مین تیری ستم کا نہین کیا چرچا — رہا مکان مین تو کہتا ہی پہر مجھے آآ

ہزارون جور سہے اور بہی جفائین سہون
خدا کے سامنے بیشبہہ تو ہی اور مین ہون

میرے نہ آنے سے دیتا ہی اب جو تو دشنام — تیرے کہے سے تو ہرگز نہونگا مین بدنام

مطیع امر جہان تک تہا مین بلا اوہام — جدہر کیا تو اشارہ ادہر رہا مین مدام

اگرچہ مجہ کو سمجہاے سبہی ذوی الافہام — خلاف رای تیرے ایسے مین کیا نہ کلام
برائی حق مین تیرے مینے کی نہین خود کام — تیرا شریک مجہے جانتے تہے خاص و عام
تعینات سے ہی اس مین کچہہ نہین ابہام — تیرے رفیق کا بیشک ہوا ہی بد انجام
بجا ہو کہ تیرا اسنکے صلح کا پیغام — تیرے حضور مین آوںگا ہر مین صبح و شام
نکال دل سے تیرے یہہ تو ہی خیال خام — وگرنہ عمر اسی آرزو مین ہوگی تمام
تیرے ستم کے حوادث مین اپنے دلکو تہام — بچا ہون ظلم سے تیرے بحق خیر انام

ہزارون جور سہے اور ہی جفائین سہون
خدا کے سامنے بی شبہہ تو ہی اور مین ہون

ہواے مال مین مصروف کرکے شام و پگاہ — میرے تو خرمن تقوی کو کردیا تو تباہ
ہوئے جو مجہسے کئے بار بحساب گناہ — کہا تو آفرین شاباش مرحبا وہ واہ
مجہے کنہ مین دلیری ہوی بلا اکراہ — بجا نا مجہکو کسی کام مین میرا دخواہ
مشاہدہ مین کیا جب کے خواب مین ناگاہ — کہ آنے حملہ کنان مجہپہ فوج فوج سپاہ
سمہل کے غور و تامل سے کی جو مینے نگاہ — تو دیکہا دوڑ چونی گناہ کی ہی سپاہ
شکست کہا کے تیری چہوڑ خیمہ و خرگاہ — لیا مین شافع محشر کے آستان کی پناہ
کیا تہا کوی ضلالت مین مجہہ کو تو گمراہ — لے آیا راہ صداقت پہ میرا شاہنشاہ
اذیتین تو اتہا ہی چکا ہون سال و ماہ — کبہی کرونگا تیرے طرف رخ معاذ اللہ

ہزارون جور سہے اور ہی جفائین سہون
خدا کے سامنے بی شبہہ تو ہی اور مین ہون

نہایت گردش گردون کے ہاتہہ سے نالان — جو پاؤن پڑ کے تیرے چاہتا مین جلوانان

نہین کہا مین کبہی تجہسے آشکار و نہان
کہ اس جہان کے کسی چیز کا ہون مین خواہان

میرا تہا شرق مین گہاب ہوا ہی غرب مکان
لے آیا کہینچ کے تونے مجہے کہان سے کہان

دیا فریب ہر ایک بات مین مجہے ہر آن
مگر تجہے تو اذیت کا تہا میرے ارمان

کنار و کشن جو ہوا مین تو اے شیرزبان
بہت سے تونے کئے مجہپہ افترے بہتان

ترے فریب کے قایل ہین صرف انس و جان
پکڑ لے آگے ترے اپنے کان مین شیطان

کیا تہا تونے تو فکر خرابی ایمان
مجہے بچا لیا اقرار و صدق قلب و زبان

سخن تیرا تو ابہی دل پہ یون کری ہی عیان
کہ ما نتا رہون جہل بن ہرا تیرا فرمان

ہزارون جور سہی اور بہی جفا مین سہون
خدا کے سامنے بی شبہہ تو ہی اور مین ہون

منافقا ترے مذہب مین ہی حرام حلال
کرون مین کیسے ترے قول زشت کو قبال

صفات ذم سے کو تو سینہ تیرا ہی لالال
مگر دروغ کا تجہ مین بہت بڑا ہی کمال

جہان بلک کہ نہ معلوم تہا تیرا احوال
ترے امور مین مینے نہین کیا اہمال

ترے تو دل مین ہی مکر و کری دکہا کے مال
نہ آونگا ترے گہا تو مین حال و استقبال

دیا ہی گنج قناعت کا اسقدر فضال
رب کعبہ کسی سے نہین کیا ہون سوال

تیرا تجہی کو مبارک ہو زر و مال و منال
میرا مجہی کو رہے فخر صبر و خیر مآل

بیان وصف مین تیرے زبان ہی میری لال
بصد امید مین کہتا ہون زدنی فی الحال

تو چاہتا ہی ترے گہر پہر آون آ دجال
خلاف عقل ہی یہہ بات اور امر محال

ہزارون جور سہے اور بہی جفا مین سہون
خدا کے سامنے بی شبہہ تو ہی اور مین ہون

لگا دیا تھا مزہ مین جہان کے لیل و نہار
بلا خلاف ہین سب جانتے صغار و کبار

تو چاہتا تھا شب آدینہ مین کرون بدکار
کہ روز حشر کے ہون اہل نار مین سردار

دکھا کے دشت مناہی کی گلستان کی بہار
مجھے بناہی دیا تیر معصیت کا شکار

میرے طریق سے خوشنود تھے سبھی کفار
مگر بہ بحر تحیر غریق خویش و تبار

ہدایت ازلی نے جو لطف کی یکبار
تو آیا نکر کے دریا سے دل کا زورق پار

بپاس خاطر والای احمد مختار
کیا معاف جرایم میرے میر اغفار

اگر جہان مین نباقی رہے کوئی گہروار
نہ آؤنگا مین نہ آونگا تیرے در زنہار

دوبارہ پڑھکے مین لاحول اور استغفار
کہا ہون کہتا ہون یہہ بات بہر بکار بکار

ہزارون جور سہے اور بہی جفائین سہون
خدا کے سامنے بے شبہہ تو ہی اور مین ہون

تیرے سلوک کی ممکن نہین یہان ہا وش
کہ تیرے ہاتھ کی امداد مین ہین اب اوباش

تیرے رفیق یہہ سب لا محالہ ہین نباش
نہین ہی فکر معاد انکو اور نہ عقل معاش

میرے عیوب کی تجھکو جو ہی نیت تا لاش
بہت ملینگے کہ کہتا یا ہون مین بہی جو کے اش

جو تو نے مجھسے یہہ بے فایدہ کیا پرخاش
میرا وطن نہین یہہ ملک ہون فقط خوش باش

یہہ ہی زبان زد ہر خاص و عام کے کنکاش
جو کے ہی تو نے مسافر نواز یان شاباش

جہان تلک مجھے کہنا تھا کہہ چکا ہون فاش
امید کیجیے اسے سامعہ میرا نہ خراش

اگرچہ تیغ ستم سے دل و جگر ہین پاش
باقتضای علو ہمتی ہون بس بشاش

تو چاہتا ہی یہہ حال اب بہی اے قلاش
مکان نحس مین تیرے رہون مین حاضر باش

ہزارون جور سہے اور بھی جفائین سہون

خدا کے سامنے بی شبہہ تو ہی اور مین ہون

مثنوی حرز جان

لکھون پہلے شکر جہان آفرین — کہ ہووے قلم کی زبان شکرین
وہ نے شبہہ ہی خالق عالمین — کہ پیدا کیا خاتم مرسلین
وہ خاتم کہ ہی جسکا اخ جبرئیل — زہے جان آدم ہی روح خلیل
اُسے آل و اصحاب ایسے دئے — کہ موسی کو ہارون جیسے دئے
صباح و مسا بل مدام و دوام — علیہم صلوات و علیہم سلام

سبب نظم کا

سبب نظم کا یہہ ہی اے باتمیز — تلاوت مین کرتا تہا فتح العزیز
مفسر تھے اسکے فرید زمان — بزرگ بزرگان و حید جہان
بیان حقایق کی تصویر ہی — جزا دے خدا جیسی تفسیر ہی
نظر مین جو آیا دعا کا بیان — کہا دل اسے لکھیو ہی حرز جان
یہہ اسکا خلاصہ کیا مین رقم — کرینگے عمل اسپہ ثابت قدم

بیان حضرت جبرئیل علیہ السلام کی خدمتکا

بڑے راویون نے روایت کیا — حدیث صحیح ہی سنو با خدا
ہین مشہور جو جبرئیل امین — فرشتون مین برتر ہین وہ بالیقین
ہی خدمات مین انکے یک یہہ بہی فرض — کہ بندونکے حاجات کرتے ہین عرض

سبب محبوب کی دعا کی پذیرائی کی تاخیر کا

کرے کوئی محبوب جب التجا — تو ہوتا ہی یون حکم رب العلا

کہ مطلب کو اسکے رکہو ملتوی / کہ تا وہ کرے اور توجہ کری
کہ ہر دم پکارے وہ صبح و شام / پہنچتا رہے اسکا مجہہ کو پیام
خوش آتی بہت اسکی آواز ہے / کہ با سوز ہی اور بے ساز ہی

سبب فاجر کے بر آمد کار کی تعجیل کا

جو کرتا ہی بدکار کافر دعا / بدرگاہ لاشانے کبریا
تو ہوتا ہی ارشاد اسے جبرئیل / روا کر دو حاجت کو بے قال و قیل
کہ فریاد کو وہ فرامش کرے / نہ آواز ناخوش سے ناخوش کرے
بد آواز اسکی خوش آتی نہین / کہ کوئی ادا بد کی بہاتی نہین
سبب ایسے تاخیر تعجیل کا / فقط ترجمہ سے ہویدا ہوا

بیان احکام کے تاخیر و تعجیل کی علت غائی کا

کہ علت غائی احکام کی / مہرے تعجیل ناقص مین ہی کام کی
یہہ دنیا تو مومن کو ہی جای زشت / یہ کافر کے حق مین ہی بہتر بہشت
ہی عقبی مین بالعکس ڈہونگا حال / نہین اسمین کچھ شک یہہ سن تو مثال
وہان کی یک ادنا سے نعمت کے ساتہہ / برابر نہین یہان کی کل کائنات
وہ چاہے تو دیوے اسے سب جہان / ہی مرکوز تاخیر سے امتحان
ہی نزدیک تر پر بہت دور ہی / اسے جانچنا خوب منظور ہی
کہ مقبول موعود جنات کا / محق ہوکے موفور نعمات کا
طلبکار دنیا کی نعمت کا ہی / وہ خواہان ہی اسباب راحت کا ہی
توقف کی صورت مین مطلوب کے / نظر آتے اخلاق محبوب کے

جو مقصد کی اجراے مین ہووے دیر ۔۔۔ تو منہہ وہ کدہر اپنا لیتا ہی پہیر
وہ مرضی حق پر ہی کرتا ہی صبر ۔۔۔ و یا تنگ دل ہو کے کہتا ہی جبر
اگر ہووے مایل سوی جبر و قدر ۔۔۔ دکہاتا ہی دوام مین ایک امر
بدرگاہ یکتا سے واحدیت ۔۔۔ بہرحال منظور ہی تربیت
جو ملتا ہی کافر کا مطلب شتاب ۔۔۔ اسے آخرت مین ہی بالکل عذاب
زر و مال اور راحت دو جہان ۔۔۔ عنایت کئے اسکو یکجا یہان
نہ رہ جاے باقی کوئی آرزو ۔۔۔ کہ تا وہ کرے حشر مین گفتگو
دم واپسین تک یہہ پرداخت ہی ۔۔۔ وہ خلاق ہی اسکی کیا بات ہی

مرشد کا ارشاد

مگر میرے مرشد کا ارشاد ہی ۔۔۔ کہ جسسے میرا دل بہت شاد ہی
دلا مانگنے کی ہی عادت بری ۔۔۔ تو اپنے تئین رکہیو اسسے بری
نکلتا ہی دم بہی اگر خلق سے ۔۔۔ نہ مانگو کوئی شے کبہی خلق سے
جو کچہہ چاہیے چاہو اللہ سے ۔۔۔ وہ خالق ہی رازق ہی سبہ راہ سے
کہ ترجمان تو قاضی حاجات ہی ۔۔۔ بلا شبہہ شفا مناجات ہی
ذو جاہ سبکے دینے دلانے کے ہین ۔۔۔ کہلانے کے ہین اور پلانے کے ہین
یہہ دنیا مین جتنا مقرر کیا ۔۔۔ بلا ناغہ وقت اپنا بہیجوا دیا
دلاتا ہی یہان ایک سے ایک کو ۔۔۔ یہی اسکی عادت یہی اسکی خو
وہ خود آپ دیتا ہی جنت مین گہر ۔۔۔ وہ گہر جو ہی موقوف اعمال پر
مین کیونکر کرون وصف حور و قصور ۔۔۔ زبان بیان ہین ہی میری قصور

ہی قرآن مین جب خوب انکا بیان | یہان اسقدر بس ہی ایمان کی جان
وہان واسطہ سے نہین واسطہ | نہین ہی خوشامد کا کچھہ ضابطہ
نظر کرتے اسکے عطیات کے | اور اپنی بہی بر آسے حاجات کے
نہ تو دست کوتاہ کو طول کر | نہ جنت کبہی مانگیو بہول کر
کہ ایمان کی درخواست ہی کام کی | کہ جامع ہی آغاز و انجام کی
اسی سے ہی دنیا اسی سے ہی دین | اسی سے ہی قرب جہان آفرین
عبادت کی نیت سے صحت ہی تک | ملاوت کو حق سے بصیرت بہی مانگ
بفکر تنعم رکہہ دل کو ریش | تو جتنا کرے شکر و ثنا ہو بیش
تیرے ہاتہہ مین ہی ترقی تری | ترے ذات مین ہی تجلی تری
بدل مانگنے سے کراہت کرو | شب و روز حق کی عبادت کرو

بیان حسب حال

جو ہی راز علام پر آشکار | وہ کہتا ہون مین خلق سے بہی بکار
کرین اسپہ تا دوسرے بہی عمل | میرا تجربہ ہی بہت بے خلل
ہی جب سے تمیز سیاہ و سفید | نہ بولا کبہی مین نے ہل من مزید
مگر شکر منعم سکا ہر دم کیا | بہت سا کیا یا بہت کم کیا
بظاہر جو اسکا نتیجہ ملا | سبہی پر ہویدا ہی اور برملا
خوشامد کے غم سے بچایا مجہے | در آمد کے ہم سے چہڑایا مجہے
بہ نسبت مرے حوصلہ کے خدا | کڑوڑون تو کیا پدمون سنکہون دیا
مکانات باغات ملک اور زر | دیا مجہے ناچیز کو اسقدر

گدا ہون ذہب بت قبضہ مدام	سمجھتے ہین مجھکو ہون عالیمقام
نوکر ہون شکور معبود ہون	نظر مین حسودون کے محسود ہون

دعا و خاتمہ

خدایا یہی رکھتا ہون تجھسے امید	نکر تو کسی کا مجھے زرخرید
ازل سے ابد تک نہ کچھ آج ہون	ہمیشہ مین تیرا ہی محتاج ہون
گنہ ہون پہ میرے نہ کیجو نگاہ	سراسر ہون عاصی بلا اشتباہ
فقط عجز کرنا میرا کام ہے	پہ عفو جرائم ترا کام ہے
مجھے دیجیو خدمت شاکرین	کہ شاکر رہون تا دم آخرین

صلی اللہ علیہ و آلہ و صحبہ وسلم

بحق محمد بحکم جلیل	اب آمین کہین حضرت جبرئیل

قطعہ

مجھے نظم سے جب فراغت ہوی	ہوتی فکر تاریخ اور نام کی
سروش خفی سے ندا تا کہان	کہی عقل نے مثنوی حرز جان

زودی بخدمت شریف مکرمی معظمی حاجی میرزا عباس صاحب روانہ

مثنوی

لکھنؤ ہی نوشتہ بودم مرقوم ۱۲ شہر صفر ۱۲۵۹ ہجری

گر مزاج شریف تنگ نہو	یہان کے آنے سے عار و ننگ نہو
کل فجر آپ لائیے تشریف	ما حضر کہائیے جو ہو تو لطیف
اپنے داعی کو کیجئے مسرور	تا رہے دل سے آپکا مشکور
میر و مرزا جو آپکے ہین رفیق	از رہ لطف میرے بہی ہین شفیق
ہے بہروسا کہ کل وہ آوینگے	آپکے ساتھ نان کہاوینگے

مثنوی کید مردون

خامۂ دو زبان خوش تقریر
کری ہی باب مکر یون تحریر

لکھنؤ کے ضلع مین ایک جوان
تہا خردمند خوب رو ذیشان

ماہ رویون سے اوسکو الفت تہی
نازنینون سے ہمدوانست تہی

دیکھہ یک روز ایک مہ پارہ
کہو دیا عقل و ہوش یکبارہ

دل بندہا اوسکے زلف سے اسکا
اسکے کاکل مین من پہنسا اسکا

عشق کی دیکھو یہہ ہی تاثیر
صید و صیاد ہو گئے ہین اسیر

ہجر سے کلفت کو تہی دونو کو
وصل کی آرزو تہی دونو کو

پر نہین اتفاق ہوتا تہا
یہہ تڑپتی تہی اور وہ روتا تہا

بعد مدت کے یہہ ہوا اظہار
کہ وہ مہوش ہی پربیے کی گہر

پربیا وہ جوان کا نوکر تہا
اوس پری رو کا خاص شوہر تہا

سمجہا جب یہہ جوان دانشمند
باندہنو باندہنے لگا دلبند

یعنی ٹہرا کے دل مین کچھ یک بات
پڑہنے لاگا نماز وہ دن رات

دیکھنے والون کو ہوا یہہ یقین
کہ ہی صالح جوان صلاح الدین

ایک دن پربیے کو بلوا کے
رکھہ روپیے پانچ اوسکے وہ آگے

بولا اوسسے کہ اے نمک بحلال
دے روپیے اچہی رنڈی لا فی الحال

پربیا دل مین سوچنے لاگا
ہی نمازی بڑا ہوا ہی کیا

رنڈی مانگی ہی ہمسے نے معمول
کرنی ہی پر یہہ بات ہمکو قبول

الغرض چکلے سے کوئی کسبی
اونکے خدمت مین لا کے حاضر کی

رنڈی کے بیٹھتے ہی وہ شیدا | اٹھہ وضو کر نماز پڑھنے لگا
کاٹی شب رنڈی انتظاری مین | وہ جوان تھا نماز یاری مین
پر بیٹے نے بہی غور و فکر کے سات | جہانکتے تاکتے گذاری رات
یاد دلدار مین وہ صادق تھا | صبح کاذب کا وقت آ پہنچا
نہ چہوا ہات سے نہ بات کیا | رنڈی کو پر بیٹے کے ساتھہ کیا
دوسرے دن بہی دس روپے دلوا | رنڈی لانے کو پر بیٹے سے کہا
پر بیٹے نے کہین سے رنڈی لا | بولا حکم آپکا بجا لایا
وہ جوان رات بہر نماز پڑہا | رنڈی بستر پہ سو رہی دم کہا
سحری مرغ جب اذان دیا | رنڈی کو رخصت مکان دیا
پر بیٹا کر معاینہ یہہ حال | سمجہا جاتا ہی مفت اوسکا مال
تیسرے روز بہی جوان متین | پر بیٹے سے کہا اے گنگا دین
لیکے پندرہ روپے ابہی سے جا | اچہی رنڈی تو شام ہی کو لا
پر بیٹا ایک کنچنی خوش رو | نوجوان خوش لباس خوش گیسو
بہوتہی لایا اوس جوان کے پاس | جانا مالوف ہو گا بے وسواس
پوچہا اوس کنچنی سے نام و نشان | کی تواضع گل اور عطر و پان
کر وضو اپنی جانماز پہ آ | پڑھنے لگا نماز وہ رعنا
کنچنی دیکہتی تہی اوسکی رہ | وہ کرے تہا رکوع اور سجدہ
ہو گئی رات جب کہ تین پہر | پڑہ کے لاحول سو گئی آخر
گر گہڑی پل کبہی جو آنکہہ لگی | بیقراری سے پہر تو آنکہہ لگی

پیتھ مین کنچنی کے اتہی سو ل — تہا نمازی نماز مین مشغول
دل مین جب وصل کی سماتی ہی — نیند آوے کہان سے آتی ہی
صبح کے وقت تہنڈی بہر کر آہ — کی جوان کے طرف جو اُسنے نگاہ
دیکہی دیتا اذان فجر کی ہی — ہوگئی بہور راہ گہر کی ہی
جب کہ فارغ نماز سے وہ ہوا — السلام السلام اُستے کہا
دم غنیمت کیا جو اوسنے کلام — دے جواب سلام علیک سلام
عذرخواہی کی اپنے دوری کی — عفو ہی چاہا بے حضوری کی
جانے کو پرسبے کے ساتہہ کہا — دیکے تحفہ اسے وداع کیا
مفت تحفہ جو اسنے اُسکو دیا — رنج بے حصر پرسبے کو ہوا
کیونکہ وہ خیر خواہ صاحب ہی — تین شب دیکہا خوب تایب ہی
پرسبے سے کہا جوان عقیل — لو یہہ پچیس اور لاو ہشکیل
پربیا سوچ مین پڑا یکسر — کیا روپے جاتے ہین پرائے گہر
اسکی تدبیر ایسی کچہہ کیجے — جو دے صاحب وہ آپ ہی لیجے
جو روا پنی بہی خوب صورت ہی — وہ بڑا کیانی برہما مورت ہی
لاوین اوسکو تو کچہہ نہین چنتا — کسکو معلوم کون ہی سنتا
ذات مین بہی خلل نہو دیگا — پاس اوسکے تو وہ نہ سو دیگا
رات کی کنچنی تہی جو رلقا — اسکا تو ہاتہہ بہی اوسے نہ لگا
کہہ یہہ حال صواب جو روسے — چاہا اوسنے جواب جو روسے
سنکے یہہ بات آنکہہ نیچے کی — ظاہرا دلفکار سے وہ بہی

بولا کچھ فکر کی نہین ہی بات — رات کو چلیو تو خوشی کے سات
تیرے چلنے مین ہی بھلا میرا — فایدہ ہوگا میرا اور تیرا
عشق کی دل مین تو لگی تھی آگ — جانی اوسنے کہ اب بجھگی آگ
بولی کرتی ہون جو کہو کے جو — مین تو چیری ہون آپ راجہ ہو
پر بیا ہو جواب سے مسرور — عرض کی جا کے دوستون کے حضور
محل مین میرزا کے جانی کی — ہوتی شادی ہی کتخدائی کی
ہی لگائی کو میرے بلوائی — چاہیے گہنا کپڑے مغلائی
از رہ لطف دستہ بجئے منگوا — یہہ امانت کو کل ہی لادونگا
لا کے مغلائی پارچہ گہنا — خوب ہی جورو کو سنوار بنا
بخوشی لا کے اوس جوان کے گہر — بولا حاضر ہی لو یہہ رشک قمر
جون ہین دونو کے آنکھین چار ہوئین — حضرت عشق پر نثار ہوین
سر کو ہر اشک چشم غمخواران — برسے جیسے کہ فصل مین باران
جوش آشفتگی سراسر تھا — عشق ہر دو طرف برابر تھا
ہجر جان سوز روسیاہ ہوا — وصل کا چہرہ نور ماہ ہوا
لیے اوس نازنین کا ہاتہہ مین ہاتہہ — بیٹھا مسند پہ دلربا کے ساتہہ
آنکھہ سے آنکھہ کو تو نور ہوا — ہاتھہ سے ہاتھہ کو سرور ہوا
سرگذشت اپنی وہ بیان کیا — اوسنے ہی حال رنج جان کہا
پھر لطیفے نکات ہونے لگے — داغ دل گفتگو سے دہونے لگے
دل سے اٹہکھیلے ہمکلامی کی — آرزو نکلی ہمکلامی کی

لب جو تشنہ تھے آب حیوان کے — چاہ سے گرد تھے زنخدان کے

لب سے لب ملکے ہم زبان ہوے — تھے تو دو تن اب ایکجان ہوے

پر بیا دیکھہ اونکے بوس و کنار — کرنے لاگا یہہ دلمین سوچ بچار

مین نے جو دیکھا کیا یہہ سچ ہوگا — آج رنج ایسا کبھی نہ دیکھا تھا

جو رو میری بڑی ہی پتی ورتا — اور سے پریت کی نہین کرتا

وہ بھی کن کیانی ہی نرا سادہو — اس زمانے کا ہی وہی مادہو

مین جو جو رو کے بوسے لیتا تھا — شاید اوسکا سے مجھے خیال رہا

سچ کہے بات یہہ کہین وہمین — بدگمانی کسی سے خوب نہین

خیر یہہ تو ہی سپنے کا سا حال — دیکھونگا مین بغور سب احوال

پر بیا پھر جو جہانک کر دیکھا — ہی وہانکا تو اور ہی لیکھا

اوسکی گردن مین ہاتھ اسکا ہی — اسکے زانو پہ زانو اوسکا ہی

دیکھہ اس بہا تہہ سے ہوا ناشاد آ — اونکی فرقت کی یون رکھی بنیاد

دیکھے دستک پکار کے بولا — آیا حضرت کا خاص ہی مردہا

حکم پایا ہی عرض بیگی سے — یاد کی ہی جناب عالی نے

جلد تشریف لائیے باہر — حکم کو سنکے جاؤ اندر پہر

پر سپاہ کو جواب بھی نہ دیا — صرف اپنے تو وہ مزے مین رہا

دل تو بیتاب پر سپاہی کا تھا — بیقراری سے پہر جو وہ تاکا

بولے ہنسنے کہان کہلاتے ہین — جانب خوابگاہ جاتے ہین

بولا سنے خوف وہ پکار پکار — آتے ہین چوبدار اور بہی چار

کہتے ہین حکم حضرت اعلی — ہی ابہی آپ کو لے آنے کا

ہووےگا وقفہ کوئی دم کا گر — توڑ دروازہ آوینگے اندر

کیون ہی بیخبر کیا یہہ غفلت ہی — ابہی چلنا صلاح دولت ہی

ہی سواری بہی آپکی تیار — خاص بردار پیادے اور اسوار

کہہ رہا تہا کہ وہ ہوے غایب — پہر یہہ شیطان کا بنا نایب

تہوکا دروازہ خوب دہوم کیا — جو جو اوسے ہوا وہ بوم کیا

کہا آئی ہی فوج حضرت کی — بات اب کیا رہیگی حرمت کی

ابہی کچہہ آپکا نہین بگڑا — یہانتین آؤ مین جہان ہون کہڑا

ورنہ جاویگی آپکی عزت — نہین رہویگی شان اور حشمت

بندگان حضور لکہنو سے — کرتے ہو کیون بگاڑ بدخو سے

دل مین جو اوسکے آیا سب وہ کہا — یون ہی بکتا پکارتا ہی رہا

جا پلنگ پر وہ دونو خواب کرے — جتنی چاہے شراب ناب پیئے

خواہش دل کا اونکے کام ہوا — باب تفعیل کا تمام ہوا

شام سے صبح تک مزے لوٹتے — ہجر کے جہگڑے لے وصل سے ہوتے

وہ جوان غسل کر نماز پڑہا — اوس پری کو ذرا پرے دے سلا

پر بنئے کی نگہ جو اوسپہ پڑی — کہا بہگوان کون ہی یہہ کہڑی

پر بنئے سے کہا اسے نامعقول — کیون پکارا کیا تہا جون سگ و غول

مردہا اور چوبدار اور افواج — ہین کہان لا نہین مین دیکہون آج

کیا تو کہاتا تہا بہنگ کا گولا — باتین دیوان پن کے جو بولا

رنڈی مہمان کیا کہی ہوگی | شب تو بلوے ہی مین بیتی ہوگی
مجکو جس روز ہنک پینا ہی | دنگ ہوا اپنے گہر مین رہنا ہی
بولا مجکو نشے سے شوق نہین | ایسے چیزون کا دل مین ذوق نہین
ایسے الزام و حرف تھے آنے | کیا ہوا تھا مجھے خدا جانے
صبح تو عنقریب پہنچی تہی | دل ربا کو مکان کی رخصت دی
پر بیا گہر مین جورو سے پوچھا | کہو شب کا سما کیسا تھا
بولی جیسا کہ تم کہے تہے کل | دیکھی ویسا یہ دل رہا بیکل
پوچھا کس بات کی شکایت تھی | کون سی وہان نئی حکایت تہی
کہی پورب کے طرف تہا جو دیا | وہ طلسمات سے بنایا تھا
اوسکی تاثیر کچھہ عجایب ہی | جو نظر آیا سو عجایب ہی
بتی اوسمین جو ہین ہوی روشن | صاحب حسن آدمی مرد و زن
بیٹھے مسند پہ بردباری سے | خوش مزاجی ہزار یاری سے
باتین اونکے سمجھ سے باہر تھے | آدمی زاد گو کہ ظاہر تھے
تہین انوکھے حرکاتین | تنئے سندر سہانی سگناتین
باہر آواز شور و غوغا تھا | یہان ہر یک طرح کا تماشا تھا
رات تنہائی جو ستاتی تھی | جان میری نکل ہی جاتی تھی
یہہ بلا تہی طلسم کی تاثیر | یا کہ دونو کے جسم کی تاثیر
دیکھتی دیکھتی ہوی حیران | نہین آیا نظر زہے چشمان
چہاتی دہڑکی تو دل تسلی کیا | دل جو بہرکا جگر تشفی کیا

جب وہ مسند سے اوٹھ گئے ہمدم ہول دل میرا ہوگیا کچھ کم
اسمین تپ بھی جل گئی ساری بای تسکین فکر کی ماری
شکر کی حق کی کارسازی کا نظر آیا جو منہہ نمازی کا
دل میرا تب کے کشف رازمین تھا صاحب خانہ تو نمازمین تھا
پر بیٹے نے کہا اے میری جان کیا بلامین پھنسی تھی تو انجان
جو مصیبت کہ تجہہ پہ گذری ہے جانیو سچ وہ مجھپہ گذری ہے
وہ جوان فیلسوف گرا ساس پر بیٹے سے کہا روپے دے پچاس
چکلے مین آج آپ جائیگا اچھی سی اچھی رنڈی لائیگا
پر بیا عقلمند لیکے روپے بولا جوروسے ہنسکے دیکے روپے
ہم پہ بھگوان کی بڑی ہے دیا ہوکے تیار سات میرے آ
بولی ہو وے جو کچھ کے ہونا ہے ہمکو کیا جان اپنی کھونا ہے
وہان اگر انکے مین جو جاؤنگی تم کو پر لوک ہمین پاؤنگی
پر بیا بحر فکر مین ڈوبا کہ دون اسکا جواب کس ڈہب کا
اتنے مین وہ ہی بول اوٹھی چھپ سے نازو انداز اور ہی چھب سے
چلتی ہون ایک شرط سے اوسجا دیوے گہر والا اوس دنی کو بہجا
وہ ہنسا خوش ہوا گیا دوڑا اپنے صاحب سے یہہ پیام کہا
وہ بہی تکرار کر قبول کیا جوروکو وقت پر دیا پہنچا
اتفاق سے دل اور جان ہوا ماہ و خورشید کا قران ہوا
کٹ گئی رات عیش و عشرت کی منہہ جو دکہلایے صبح ہجرت کی

وعدہ شام کی تو رخصت دی — گھر گیا پر بیالے گنگا جی

دل لگا پر بیٹے کا جانان سے — تہا ہر روز آنا جانان سے

پر بیٹے کو تو دن کو رات ہوی — دونو کی شب برات ہوی

پہ پیسے سے پر بیٹے کو کام رہا — دور دن رات کا مدام رہا

ہر زبان پہ ہی کید زن کا سخن — تہا یہہ مکر و فریب مرد و زن

ایک مشفق ہین نے طمع باخیر — نہین ہیگا کسی سے اونکو بیر

اونکے نزدیک ایک ہی زر و ریگ — کون وہ میرزا بہادر بیگ

چہرے سے رستی ہویدا ہی — واقعی اسم بامسمی ہی

خاندانی خلیق و دانشمند — ہی سپہ گیری اونکی سب کے پسند

وہ ہین جوہر شناس توسنکے — اچہے گہوڑے سواری مین اونکے

جب وہ گہوڑے پہ بیٹہے شاہ سوار — جسنے دیکہا کہا کہ واہ سوار

شمع محفل ہین آبروے بزم — شیر میدان دلاور اشجع رزم

دیکہنے مین تو بانکے ٹیہکے ہین — راستی اونسے راست سیکہے ہین

جانتے اپنے تین کم از گل ہین — اسپ لئے وہ عزیز ہر دل ہین

یہہ لطیفہ انہونے مجہہ سے کہا — بخوشی مین نے اسکو نظم کیا

نہ یہہ منظوم ہی نہ موزون ہی — شعر و اشعار سے دگرگون ہی

نہ ہی قابل کسو کے پڑہنے کے — نہ یہہ لایق کسی کے سننے کے

مجہکو امید ہی کہ دیکہینگے — بن پڑہی وہ کبہی نہ پہینکینگے

غزلیات

غزل

کون ہی کونین مین خلاق جز ذات خدا
جسکے باعث سے صفت کرتا رہون ہر دم جدا

جتنے تعریفات مصنوعات ہین سب اوسکے ہین
حمد کس سے ہو سکے واللہ ہی نے منتہا

ہی وہی صانع کہ جسنے اپنی قدرت سے کیا
مصطفی کو رہ نما رہبر ہمارا پیشوا

طرہ دستار وحدت دُرِ تاجِ انبیا
ہم دل و جان سے کئے کرتے ہین اوسکی اقتدا

ہی درود خاص اوسپر اور اوسکے آل پر
فخر آدم خیرِ عالم نورِ حق صل علی

آل اور اصحاب ہین دُر ہای دُرجِ معرفت
فی الحقیقت اونسے ہی بنیاد دین کی ابتدا

سایۂ فضل و کرم جیسا کہ ابتک ہم پہ ہی
ہی امید اونسے رہینگے تا بروز انتہا

غزل

گر سیل اشک ہم سے تھما یا نجایگا
افسانہ درد و غم کا سنا یا نجایگا

کس شکل جان بر ہو کی مجھ ناتوان کی
اوس دلربا کے پاس جو آیا نجایگا

کوچے سے مت نکال و گرنہ عزیز دل
قیر نگہ سے اوسکے بچا یا نجایگا

مت جھانکنے دے غرفے سے چشمون کے طفل اشک
وہ شوخ چشم ہو کا چھپا یا نجایگا

مقتول عشق کو تو اٹھاوینگا آپ ہی
یہہ کشتہ حشر مین بھی ہلا یا نجایگا

شیشے سے دل کو کسطرح تشبیہ دیجیے
ٹوٹے پہ اسکا کھوج بھی پایا نجایگا

اوس شعلہ رو کے آنکھہ سے مت آنکھہ تو ملا
کہہ طور سا جلیگا بجھا یا نجایگا

دل مین جگر مین آنکھون مین تصویر جسکی ہو
ہر چند بھولئے وہ بھلا یا نجایگا

ارض و سما سنبھالی ہی سب کچھہ پہ بار عشق
جز عرش دل ہمارے اٹھا یا نجایگا

قطعہ

مت جائیو تو شیشے مین مئی ہی اے محتسب
یہہ خون حیض رز ہی دکھا یا نجایگا

ظاہر پہ حکم تجھہ کو ہی باطن سے کام کیا
رہ جاتا اپنی حد پہ پتہ پانجاۓگا

تفصیل یہان مجاز و حقیقت کی پوچھہ مت
یہہ رمز و نکتہ تجھکو سمجھا پانجاۓگا

دنیا مین تیرے سر پہ ہی جب ظل احمدی
محشر مین بہی امید ہی سایا پانجاۓگا

در قصبہ کہمت یازدہم شہر ذیقعدہ ۱۲۷۴ ہجری منظوم شد

غزل

پوچھی مین نے جو اوس سے شب کی بات
بولا صاحب کہان کی کب کی بات

جب پتا مین دیا وہ غنچہ دہان
مسکرا کے کہا طرب کی بات

گو نہین تہا شریک محفل مین
جانتا ہون مین خوب سب کی بات

قطعه

مجھکو دیکہا وہ غیر سے ہنستے
یہہ ہوی ہی بڑی غضب کی بات

بدگمانی تو اسکی ہی مشہور
بے سبب ہو گئی سبب کی بات

دیکھہ کہہ مین مجھے وہ غصے سے
باشارت کہا وہ تب کی بات

مین نے ہر چند عذرخواہی کی
نہ ذرا کرکے وا وہ لب کی بات

پاؤن پڑنے سے کیا وہ منتا تہا
ہوا آزردہ مین تو جب کی بات

میر کے شعر پر غزل کہنا
نہین امید یہہ ادب کی بات

غزل

یار اچہا ہی مگر ساتہہ ہین اغیار بہت
گل تو خوش رنگ ہی پر گرد خس و خار بہت

مطلع

سچ کہو ہمسے ہو تم کس لیے بیزار بہت
کچھہ خطا ہی تو کرے عذر گنہگار بہت

مطلع

ہر گہڑی کرتے ہو تم مجھسے جو تکرار بہت
خانہ آباد میرا دل ہی تو دلدار بہت

گوشۂ دل مین جگہ دونگا اسے دونگا دل
یون تو پہرتے ہین گلی دن سے خریدار بہت

تیرے ہوتے ہمین شفا انکھون ہی امرت ہی بھرا
باہر آ تہہ جدا بیٹھتے ہین بیمار بہت

بارہا عہد کئے اور نہ کئے وعدہ وفا
ایسے اقرار پہ ہی ہمکو بہی انکار بہت

قطعه

اب جو ابروی خمدار کی تیری دیکھے
کٹ گئی صاف میان مغربے تلوار بہت

شب کو محفل مین تیرے نرگس مخمور کو دیکھ
مست ہوشیار ہے اور مست ہے ہوشیار بہت

سنکے اس ساغر پرکیف کی کیفیت کو
ہاتہہ سے جام تنک غش کیا خمار بہت

دیکھکے چہرۂ پرنور کو زلفون کے بیچ
شمس کی شب کو پرستش کئے کفار بہت

جب کہ بیداری مین آنے کی توقع نہ رہی
رہتا ہون خواب مین امید سے بیدار بہت

غزل

مطلع

کل کی کل ہی گئی خاطر سے تو سرکار کی بات
مجھکو معلوم نہین آج کے دربار کی بات

پوچھتے مجھسے ہو کیا اس بت خونخوار کی بات
بزم مین جسکے نہین جز سر و تلوار کی بات

کیون ستاتا ہی مجھے ہر گھڑی اے ناصح شہر
سن نہین سکتا مین غیرون سے کبھی یار کی بات

رشتہ الفت کا تجھے توڑنا گر ہی منظور
مسجد و دیر مین کہہ سبحہ و زنار کی بات

رنج دیتا ہی طبیبون کو دوا کون کرے
غش مین آیا جو سنا اس دل بیمار کی بات

پیچھے پچتانے سے کیا فایدہ دل دیکے شتاب
پہلے تو خوش نہین آئی یہہ گنہگار کی بات

جنکو ہی عقل رسا فہم و ذکا بخت بلند
کرتے ہین اپنی مگر سنتے ہین وہ چار کی بات

قطعه

پوچھا حاکم نے یہ مین تجھسے جو کی قاتل کی کمک
کیا ترے دل مین نہین قاہر جبار کی بات

بولا مین جانتا ہون مسئلہ فقہہ مگر
سنتے اکثر ہین یہان مجرم زردار کی بات

قطعه

شب کو غیبت مین جفا پیشہ نے لے نام میرا
ہی نکالی سر محفل نئی تکرار کی بات

مین برا مانا تو کہنے لگا وہ بادہ پرست
سنکے ناخوش نہین ہوتا کوئی سرشار کی بات

میں کہا سچ جو ہی جی میں سو دہی کہو لی کیا تجھے یاد نہیں ہی تیری خمار کی بات
ہیگی امید کہ جو مست سنیگا یہہ غزل ہوش میں آکے کہیگا کہ ہی ہشیار کی بات

غزل

جو تم کو ہوتی ہی بیشک میرے گماں کی خبر تو کیا عجب ہی پہنچتی ہو لامکاں کی خبر
صبا سے پوچھے جو میں نے دل تپاں کی خبر مطلع کہی خدا ہی پہ ظاہر ہی اس نہاں کی خبر
میں ایک جام ہی سے ہو گیا ہوں وہ مدہوش نہ کچھ مکاں کی خبر ہی نہ کچھ زماں کی خبر
یہہ حال دیدہ خون بار ہی رکہوں تسپر جگر کی سینے کی دل کی کہاں کہاں کی خبر
گلہ ہی مجھکو تو بس پر عقل ہی سے ہی کہ لی نہ اس نے میرے دل سے نوجواں کی خبر
نہ بیٹھے چین نہ لیتے قرار ہی کل سے قطعہ نہ آیا دل جو گیا لانے جان جان کی خبر
نہ نامہ بر ہی نہ قاصد نہ ہی کہیں میں صبا خدا کے واسطے لاؤ کوئی وہاں کی خبر
ہو خاک انکی دہن میں خرد کی راہ سے جو قطعہ زمیں پہ بیٹھکے کہتے ہیں آسماں کی خبر
اگرچہ ہوں بنی آدم بصورت اسلام نہ مجھکو میری خبر ہی نہ دودماں کی خبر
جو دیکھے غور سے اپنے تئیں بچشم دل وہ پوچھے مجھسے میرے یار بے نشاں کی خبر
میں پوچھا شام کو نو واردان منزل سے قطعہ ہی ہمکو میرے رفیقوں کے کاروان کی خبر
کہے جو ہستی موہوم سے گئے سو گئے نہ بازبان کی خبر ہی نہ بے زبان کی خبر
نہ کہلتے غنچۂ گل اور نہ بولتے بلبل اگر نہ پہنچتی گلشن میں اس دہان کی خبر
نسیم کہیو بصد تہنیت بسر گل کو بہار آنے کی اور جانے کی خزاں کی خبر
ضرور کہیو خبر اوسکی جسنے ہی امید یہہ کیا غرض ہی جو رکھتے ہو تم جہاں کی خبر

غزل در مرثیۂ نور چشم

شادی دروزہ سے ہمکو ہوا یہہ حصول / گلشن سینہ مین ہی باد خزان کا نزول
صورت غم کیون نہون اہل چمن اندہ تون / خار الم در جگر غنچۂ دل ہی ملول
ہر در و دیوار سے باغ و مکانون کے ہی / آتی ہی ہر دم صدا واہ صغیرہ بتول
رونق گلزار و بام تجہ ہی سے تہی صبح و شام / سیر تماشے کی جا اڑ رہی ہی خاک دہول
گہر کو جو آتے نہین خواب مین ہی خوب ہی / آپ گئے سو گئے اور گئے ہمکو بہول
بانی فردوس و خلد بہر نبی فاطمہ / میرے بنی کو بنا روضۂ رضوان کا ہول
خالق ارض و سما فضل و کرم سے ترے / عرضۂ امید کو دیجیو حسن قبول

فرمایش صاحبی صلابت و کیاست مآب عرفی و شرعی مہذب منسوبی

غزل

غزل فارسی مین ہمہ ردیف در نہ بیانات فارسی کا شعر بیت

ہلال ابرو نگاہ جادو فرشتہ صورت مس کنگہم / ہی ماہ رویون مین یہہ مہر تابان خدا کی قدرت مس کنگہم
حجاب آنکھون مین شرم باتو نہین ذی باہر و عجیب خلقت / ہی در یکتای بحر عصمت جلای عزت مس کنگہم
سوای حسن و جمال ظاہر کمال باطن سے کوہ تمکین / بہار دانش کے بوستان کی ہی جان فطرت مس کنگہم
جہان مین جتنے ہین عجب صورت وہ دست قدرت کے ساختہ ہین / مگر ہی صانع کے ہاتھ ہی کی یہہ نیک سیرت مس کنگہم
اگرچہ ہر رقص مین ہی پہرتی پہ دالس کے ناچنے مین دیکھو / ہزار چستی و چالاکی سے کرے ہی ندرت مس کنگہم
اگر نظر آوے آئینے مین شبیہ اسکی تو تجہ ہی سے / خود اپنی ہیئت سے آپ پوچھے یہہ کسکی صورت مس کنگہم
تجھے اے امید کیا ہوا ہی جو شکل تصویر بے زبان ہی / فقط نہین دی ہی دلکو تیرے بدست حیرت مس کنگہم
غزل لکھہ ایسی ہی فارسی مین تو کر کے تبدیل قافیہ کو / کہ جسکے سننے کو بے تحاشا کرے اشارت مس کنگہم

غزل

کسی پہ مین نہین مفتون ہوا ہون / نثار طلعت بدر الدجا ہون

وہ بدر آسمان حسن کے گھر ہلال آسا لیے کاسہ کھڑا ہون
یہی کہتا ہون کر دے جلد سے مہر تہی باطن گدا ہون بے نوا ہون
دکھاؤ دلبرون مین وہ جہان کے جواوس دلبری مین دیکھا ادا ہون
صفت تیری کف پا کی صفا کی قطعہ گوش دل خدا سے جو سنتا ہون
سبب سے نارسائی کے سراپا برنگ زنگ رنگین حنا ہون
اجازت دے حضوری کی خدارا بہت مدت سے مین بے جا پڑا ہون
تمناے دلی اب تو یہی ہے تیرے مضجع پہ آؤن اور فدا ہون
کہ تا امید دیرین کے موافق شریک زمرۂ اہل صفا ہون

غزل

اگرچہ حسب ظاہر اب یہان ہون تمہارا ہی دعا گو ہون جہان ہون
خیال نوجوانی سے تمہارے بحمد اللہ کہ پیری مین جوان ہون
الم ترکیف بس یہی کہہ دو اسکو جو کہتا ہے کہ مین فیل دمان ہون
میرے چپ رہنے پر مت بھول جاؤ یقین جانو بلاے ناگہان ہون
نہ سمجھو دور ہون پر برق آسا یہان تو ہون پہ دم بھر مین وہان ہون
اگر میرا ہو ہر مو تیرا وصاف تو کہہ سکتا ہون سرتا پا زبان ہون
نہین کچھ خس جلانے کی بھی طاقت اگرچہ سوز دل سے شعلہ سان ہون
ادب سے رو بقبلہ دست بستہ کھڑا در پر با امید امان ہون

غزل

نکما ہون برا ہون یا بھلا ہون بہر صورت تیرے ہاتون بنا ہون

تو ہی خلاق اور رزاق بیشک — تیرے مخلوق سے مین کب جدا ہون
ثنا تیری ہو میرے اس زبان سے — میرا منہہ کیا ہی مین خود کیا بلا ہون
اگر دیوین نعیم دو جہان سب — تو اسپر بھی تیرے در کا گدا ہون
نظر کرتے ہیں تیرے اعمال بد کے — دو عالم مین سزاوار سزا ہون
مگر لا تقنطوا کو جسان دل سے — وظیفہ ہر زمان اپنا کیا ہون
نہین حاجت بیان کی تیرے آگے — کہ جس صدمے مین یا رب مبتلا ہون
وہ ہوتا کوہ پر تو جبل نکلتا — تیرے افضال سے ابتک بچا ہون
پہ ہاتون سے کمینون کے سراسر — پٹ دہوکے ہی مین پا پا دغا ہون
ستاتی ہی مجھے رنجوری دل — مقام صبر و تسلیم و رضا ہون
شفا دے اب مجھے شافی مطلق — با امید شفا کب سے کھڑا ہون

غزل

یاد صیاد مت ہلا زلفون کی زنجیر کو — یاد کریگا یہہ دل نالہ شبگیر کو
خاک قدم کی تیرے دولت کونین ہی — پاؤن اگر اوسکو مین پھینکدون اکسیر کو
ہد کو زمین پر رکہا اسکون کو جاری کیا — آیۂ قرآن پڑہا اوسکی مین تسخیر کو
نقش نگین سا میرے دل ہی مین دلدار ہی — عاشق صورت نکر رکھتے ہین تصویر کو
حشر کے دن برملا پوچھیگا مجھسے خدا — عرض کرونگا دلا میرے ہی تقصیر کو
دل سے تعلق ہی سب کہنا یہہ ہی رغلط — عشق سے نسبت نہین حرمت و توقیر کو
عفو کی امید ہی دیکھیے گنہ گر میری — نامۂ اعمال مین جا نہین تحریر کو

غزل

باعث جہل و کد ورد دیکھو — فتنۂ بیداد یہان جابجا دیکھو

قطعہ

یک نصیحت مین تمکو کرتا ہون — فایدے اُسکے تا ابد دیکھو

جو جو تمکو صلاح دیتے ہین — اُنکے اعمال نیک و بد دیکھو

جسنے تنظیم ملک ہو اسے — اسقدر بغض اور حسد دیکھو

کچھہ بہی خوف خدا نہین تمکو — موت کو دیکھو اور لحد دیکھو

کیجیو کام وہ خوشی کے سات — جسمین خوشنودی صمد دیکھو

ازبرای خدا بچشم دل — کسکے کرتے ہو ضد و کد دیکھو

ابہی رسواے دہر ہوتے ہو — اس ارادہ کے خر پہ لد دیکھو

وہ زمانہ گیا میرے حضرت — وقت دیکھو اور اپنی حد دیکھو

ہوکے بدنام ملک کہوتے ہو — نہین باور تو شرط بد دیکھو

دیکھو اول لیاقت ظاہر — بعد اوصاف آب وجد دیکھو

یہہ مدار المہام ہوتے ہین — ریش دیکھو اور اُنکا قد دیکھو

غزل

تجھے مختاری عالم مبارک ہو مبارک ہو — اور عالم کو ترا مقدم مبارک ہو مبارک ہو

ظہور کار کا باعث بفضل حق تری ہمت — ہوی تقدیر سے توام مبارک ہو مبارک ہو

ہی گرد فرسے جولانی پہ اب میدان نصرت مین — ترے اقبال کا ادہم مبارک ہو مبارک ہو

جہان کے رنج و راحت سے عطا کی قدرت نے — تجھے شادی عدو کو غم مبارک ہو مبارک ہو

سبب یہہ راستی کا ہی ترے آدا آگہ پر اب — ہوئی ہے پشت دشمن خم مبارک ہو مبارک ہو

دلے دل سے دعائین ہم تو لیتے ہو عرش اعظم پر — ملایک ہو کے سب باہم مبارک ہو مبارک ہو

غزل تیری تو اے امید یکسر تہنیت ہی	ترے ممدوح کو ہر دم مبارک ہو مبارک ہو

غزل

مردم آزاری سے بدتر نہین جب کوئی گنہ	ہر گھڑی کرتا ہی کیون نامۂ اعمال سیہ
بدمعاشون کی صلاحون پہ چلا جو کوئی	ہوکے گمراہ بھٹکتا رہا برباد و تبہ
جو مخالف ہو خدا اور رسول اللہ کا	کون کہتا ہی کہ کونین مین اسکو ہی جگہہ
آخرش حملہ لیے آتی ہی اسی خود سر پر	ظلم و بیداد و ستم جور و جفاؤنکی سپہ
پڑکے لاحول مین کہتا ہون بلا شبہہ و شک	ہوگیا خاک بسر جسنے لی شیطان کی پنہ
شاہ یک آن مین ہوتا ہی گدا سے بدتر	میری اس بات کے اثبات پہ قاہر ہی گوہ
بے تکلف وہ جمیل الامرا ہین جنکے	سوزنی زیر سرین سر پہ ہو زرین کلہ
لایق نظم نہین پڑھتے ہی ابجد کے دو حرف	جسنے سمجھا کہ ہون سب علم و ہنر سے آگہ
حسب حال اوسکے ہی دہلی کی یہہ مشہور مثل	چوہا پنساری بنا ملتے ہی ہلدی کی گرہ
آپ کے فیض نظر سے ہوے جاہل عالم	علم کے شہر ذرا کیجیے مجھپر بھی نگہ
درمیان خوف و رجا کے جو ہی اسکو دیجیے قیام	بیم و امید ہی مین گذرے ہین ہر شام و پگہہ

غزل

فانوس دل سے بہتر کیونکر ہو آبگینہ	اشراف کے برابر ہرگز نہو کمینہ
رویت ہلال کی ہی اسلام سے تعلق	گو نام ہو کسو کا مشہور شیخ دینہ
دہوکے سے ماہ نو کو جب بہر نظر مین دیکھا	روتے ہی روتے سالم کٹتا ہی وہ مہینہ
اے خالق دو عالم فضل و کرم سے تیرے	ہو جیے بلا توقف مسکن میرا مدینہ
تیرے ہی یاد مین رکھہ روز و شب و مہ و سال	اس دار بے بقا مین جب تک میرا ہو جینہ

فقد رضا سے تیرے بیعنہ جاز دل و جان — گنجینہ ہو خزینہ مخزن ہو اور دفینہ
امید و بیم ہی مین دن رات کہت رہیے — کب تک پڑا رہون مین دکہن مین لے سکینہ

غزل

جو تیرے حسن کا شہرہ سنا ہی — وہ بعد مرگ بہی حیستار ہا ہی
مطلع
جو تونے نے تامل دل لیا ہی — یہہ خط کش ہی بہلا ہی یا برا ہی
قطعہ مطلع
تیرے چتون ہی سے افشا ہوا ہی — کہ تیرا دل کسی پر مبتلا ہی
یہی آئین دلداری ہی پیارے — جو ناحق مجہہ پہ تو ایسا خفا ہی
میرا کیا جرم ہی کہدے وگرنہ — کہینگے لوگ تجہکو نے وفا ہی
کہا تقصیر تیری کچہہ نہین ہی — سبب مجہے اب ماجرا یاد آگیا ہی
مین شب کو آئینہ مین جسکو دیکہا — اسی ظالم نے میرا دل لیا ہی
اندہیری رات اور یہہ ناک کالا — تیرے زلفون کے آگے کیا بلا ہی
خدا سے ڈر یہہ خون کشتگان ہی — تیرے ہاتہون مین کیا رنگ حنا ہی
دو بوسے لب کے یا رخسار کے دو — ہون راضی اس پہ جو تیری رضا ہی
تیرے مقتول کی جو کچہہ دیت ہی — وہ پوشیدہ نہین ہی برملا ہی
کبہی مقتل کی بہی کر سیر جانا — چمن ہی نہر ہی باغ وفا ہی
ادب سے نذر دینے چشم ررہ — تیرا امید آ در پر کہڑا ہی

غزل

روی رخشان اور ہی انوار تابان اور ہی — ماہ کنعان اور ہی خورشید دوران اور ہی
جسکو ہی چشم حقیقت مین وہی جانے یہہ رمز — طرز خرمان اور ہی انداز شادان اور ہی

چہرہ انور سے نسبت کچھہ بہی شعلہ رو کو ہی
مہر رخشان اور ہی شمع شبستان اور ہی

رونق سنبل ہی کل سے زلف زیب گل رخان
سنبلستان اور ہی یہہ موی پیچان اور ہی

تازہ برگ گل ہی لب تشبیہ تیہرسے نہ دو
لعل خوبان اور ہی سنگ بدخشان اور ہی

چشم زار عاشقون نے ابر سر پر کیونکہ ہو
اشک سوزان اور ہی سرد آب باران اور ہی

روشنی بجلی کی یک آن تمستن بان دایا
خلق بطلان اور ہی شان کریمان اور ہی

واے انکے حال پر کہتے جو نافہمی سے ہین
شیخ جیلان اور ہی شاہ خراسان اور ہی

مجہکو ہرگز دل نہ دونگا دور کر دل سے امید
جنس انسان اور ہی اس دل کا خواہان اور ہی

غزل

کل رات جو دیکہا گئے ہم راہ کسو کی
ویسی بہو شب اور سحرگاہ کسو کی

مت ابر سیہ جانیو بجلی کی چمک دیکہہ
یہہ برق جگر تفتہ ہی اور آہ کسو کی

دم آنکہون مین جان لب پہ جگر پارہ ہوا ہی
پہنچا دے اس حالت کو ہمین چاہ کسو کی

اوسیپر مرقد انور کا تصور جو بندہ ہی
نظرونمین نہین بہرتی ہی درگاہ کسو کی

ناچیز ہی ہر چیز یہہ دنیا دنی کی
الفت ہی نہ دے اے مرے اللہ کسو کی

وہ دولت ہی دلا کرلے جو کچہہ کرنا ہی تجہکو
نے ملک نرہا اور نرہی جاہ کسو کی

بجز ذات خدا اور رسول عربی کے
امید کسی سے ہی نہ کچہہ چاہ کسو کی

غزل

مرحبا باد صبا یار سے مل آئی ہی
پیچ مین زلف کے دل کو بہی میرا پائی ہی

دل کا ہرچند ہی تقصیر کہون کیا اوسکو
پہلے تو آنکہہ ہی مجہپر یہہ بلا لائی ہی

خال چہرے پہ نہین فرد مک لیلی ہی
جادو آنکہون مین ہی ہو تو نہین مسیحائی ہی

بہولون کسطرح بہلا راہ کو میخانے کے
میرے رہبر نے مجھے راہ یہہ دکھلائی ہی

جسمین مست ہون وہ بادہ مجھے دے ساقی
اب جو دیتا ہی تو انگور کی یہہ جائی ہی

بہولے بہی دل نہ دے انسان کی جگر گوشہ کو
پیر و مرشد نے میرے بات یہہ فرمائی ہی

بات تو ایکطرف دید کی امید نہین
مجھکو جلوانے کسی شوخ نے گرمائی ہی

غزل

نہ ہی عسرت نہ ہی عشرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی
نہ مجبوری ہی نے قدرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی

کبہی تدبیر پہ نازان کبہی تقدیر کے قایل
ہی انسان کی عجب فطرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی

نہو کر آینہ خانے مین شاہد مت مکدر ہو
نہین ہی اسمین کچھ حیرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی

یہہ گردش زمانے کی جو پیچھے تہے سو اوپر ہین
نہ کیجو انسے تم نفرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی

خبر رکہیو ذرا اپنی سخاوت اور سفاہت کی
جہانمین آپکی شہرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی

صحیح ہی فی الحقیقت ہی برا ہی بہت ہیچ ہی
ہو جسکو جہوٹہہ کی کثرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی

دکہاکے دل کسے کا تم بہلے کی مت رکہو امید
یہہ دنیا ہی میر حضرت کبہی یون ہی کبہی وون ہی

غزل

گر آپ علاج دل بیمار کرینگے
تو خاک کے سو تون کو بہی بیدار کرینگے

قطعہ مطلع

دل لیکے میرا آپ جو انکار کرینگے
ہم جیب پہ زینگے تمہین بیزار کرینگے

یہہ آپ یقین جانئے داغون کو جگر کے
دکہلا تمہین رسوا سر دربار کرینگے

چہوڑینگے نہین آپ کو محشر مین بہی ہرگز
ہم وہ ہین فرشتون سے بہی تکرار کرینگے

ابلیس لعین اسکو جو گمراہ کیا ہی
گر عرض خدا سے اوسے فی النار کرینگے

گو عشق کے میدان مین بہت خار بچھے ہین
ہم حسن تدابیر سے گلزار کرینگے

ہم جبکہ عشق مین ہوئے شہرۂ آفاق — کیا بات ہے وصف اسکا نہ اظہار کرینگے
ذکر اسکے محبت کا رقیبون کے علی الرغم — یک بار کرینگے نہین سو بار کرینگے
جو جان بخشنے کے خو تھے سو سب جان بچہ لیئے آئے — امید ہے اب ہمکو بہت پیار کرینگے

غزل

دل آرام شب سے جو آیا نہین ہے — دل آرام یک دم ہی پایا نہین ہے
بجز اسکے دیدار کے دو جہان مین — کسی شے کی مجھکو تمنا نہین ہے
لے آوے اُسے یا میرا دہ نما ہو — رفیقون مین کوئی تو ایسا نہین ہے
کسو نے کہا چشم باطن سے دیکھو — کہ یہہ آنکھ ظاہر کی بینا نہین ہے
قصور بصارت ہی ہے فی الحقیقت — و گرنہ وہ سب جا ہے کس جا نہین ہے

قطعہ

مین دیکھا سوا تیرے مکھڑا کسی کا — میری جان یہہ بات حاشا نہین ہے
ازل سے رخ دل میرا تیرے جانب — خدا کے لئے تو ہی فرما نہین ہے
بغور و تامل جو امید دیکھا — جہان وہ نہین ہے تماشا نہین ہے

غزل

عاشق شب فراق نہ رووے تو کیا کرے — اسکو دے سے اپنے منہہ کو نہ دہووے تو کیا کرے
یوسف صفت کہڑا ہے وہ بازار حسن مین — دل نقد جان کو لینے نہ کہووے تو کیا کرے
خوابیدہ بخت مت کہو اوسکو اے ہوشیار — غیر مکلف ہے نہ سووے تو کیا کرے
جس مرز و بوم مین نہین ترویج کشت عدل — مظلوم تخم غم کے نہ بووے تو کیا کرے
امید جب کہ صبر کے معنی کو پا چکا — مشکور خاص و عام نہووے تو کیا کرے

غزل

کیون ہم پہ جان کرتے ہو بہتان نئے نئے
در پر تو اپنے دیکھو ہین خواہان نئے نئے

انکھون سے لعل بہے ہی گوہر کبھی کبھی
اے عشق ہم پہ تیرے ہین احسان نئے نئے

داغ فراق وگریہ شبہای ہجر سے
ہر دن نئے نئے ہین گلستان نئے نئے

دامن کو تیرے ناز کے نت اور روپے ہی
لاؤن کہان سے دست و گریبان نئے نئے

محفل مین میرے شمعہ کا نور کے بدل
روشن ہین داغ دل کے چراغان نئے نئے

رو رو کے سو گئے ہین سر شام طفل اشک
مت چہیڑیو اوٹہا وینگے طوفان نئے نئے

گہ حکم قتل ہوتا ہی گا ہے امان جان
ہین میرے شاہ حسن کے فرمان نئے نئے

جب سے تمہارے چشم عنایت ہم پہ ہی
رکہتے ہین ہمسے انس غزالان نئے نئے

شاہان نامدار مکان چہوڑ ہی گئے
تم کس لئے بناتے ہو ایوان نئے نئے

بن جاین کیا عجب نئے قرآن یہہ دور مین
واعظ نئے نئے ہین مسلمان نئے نئے

پہلے امید ایک تہا محفل مین آپکے
ابتو ہزارون ہو گئے مہمان نئے نئے

غزل

جسدم زبان ایک ہوی خاص و عام کی
صبح امید کیون نہو ہنگام شام کی

سر کو جہکا جو دیکہا رکہا ہاتہ تیغ پہ
مدت کی آرزو تہی سو نکلی سلام کی

جس نے کہ نام تیرا سنا جان ہی دیا
پہنچا وے بات کون یہہ تیرے پیام کی

کبک دری تو کب کے ہی بے چال ہو گیا
طرز خرام دیکہ کے اوس خوش خرام کی

نظرونکے پرے اوقت تہا بیٹہا وہ شاہ حسن
خلقت نے اوسکے دیدکو جو ازدحام کی

اللہ کیا جمال و جلال اوسکا ہوئیگا
کہاتے ہین مہر و ماہ قسم جسکے نام کی

اسلام و کفر کا تو تہا کچہہ بہی وہان خیال
نکلی تہی ہر زبان سے صدا رام رام کی

ناصح سبھے ہین جہل مرکب سے وہ جنین ۔ اب تک نہین تمیز حلال و حرام کی
دل چاک کرکے مرہم زنگار بھر دیا ۔ تدبیر سے امید نہین التیام کی

غزل

کر اپنے کشتوں کو دیکھے حذر کرے تو کرے ۔ براہ رحم و کرم در گذر کرے تو کرے
نہ نامہ بر ہی کوئی نے پیام پہنچی ہے ۔ صبا ہمارے فغان کی خبر کرے تو کرے
ہمارے نالۂ شبگیر مین نہین تاثیر ۔ دعای پیر مغان کچھہ اثر کرے تو کرے
تماشا گاہ بتان ہوا گر مزار قیس ۔ بطور سیر کے لیلی گذر کرے تو کرے
شفیع روز جزا سے امید قوی ہی ۔ ہمارے عفو جرایم نظر کرے تو کرے

غزل

زمانہ یار ہمارا ہی نا تمہارا ہی ۔ خیال خام ہی کہتے ہین جو ہمارا ہی
جہان مین آکے عدم سے جو سیر کی ہمنے ۔ مثال خواب کے یک آن کا نظارا ہی
نہ تیغ ابرو کی حاجت نہ تیر مژگان کی ۔ ہمارے قتل کو چتون کا بس اشارا ہی
ہمین جو کہتے ہین آوے تو مشتری بہل ہو ۔ خدا جو چاہے کرے چاند ہی نہ تارا ہی
مجھے بہی نہ ہے امید مغفرت شیدا ۔ ہمین تو آل نبی کا بڑا سہارا ہی

غزل

اے صبا گل کی خبر تو جو سنا جاتی ہے ۔ جان مرغان قفس را ہ فنا جاتی ہے
بلبل زار سا نالان ہو نہین اے غنچہ دہان ۔ سیر گلشن کو جو تو میرے بنا جاتی ہے
ہاتھہ ملتے ہین گل لالہ بہ داغ حسرت ۔ جب گلستان مین لگا رنگ حنا جاتی ہے
ماہ رویون کا عجب حال ہے جب محفل مین ۔ چین بہ پیشانی کج ابرو وہ بنا جاتی ہے

گو صبا کرتی ہی شکوہ میرا باز لف رسا | باد حوادث سے تعشق کی بنا جاتی ہی
جوہر ذاتی عوارض سے نہووے تغیر | گو غنی خاک ہو گیا دل سے غنا جاتی ہی
اور تو کچھ نہین امید ہمین اسے مگر | روٹھہ بیٹھے تو کبھی آکے منا جاتی ہی

رباعیات

رباعی

قرآن مجید مین ہی فرمایا حق نے | جیسے کہ میرے یاد سے منہہ کو پھیرا
گذران اسے تنگی کی ملتی ہی اور | لاوینگے قیامت کے دن اسکو اندھا

رباعی

غیبت جو کرے کسی کی ابتر ہوگا | اس فعل شنیع سے مکدر ہوگا
آیات و احادیث مین آیا ایسا | شاید کہ کہین وہ اوس سے بہتر ہوگا

رباعی

اس مرحقی کو دلمین جادو اسے شباب | ہر کام کی ہی جہان مین ہی شبہ نصاب
جب موی سفید سب کے معاصی ضد ہین | برسون سے بلا فرق مین کرتا ہون خضاب

رباعی

دہوکا لوگون کو دینے اعیان ارکان | لڑتے آپس مین جیسے پاجی نسوان
لیتے رشوت کے جب نوالے مہمات | جون انگلیان ہو جاتے ہین باہم یکسان

رباعی

عاقل کو یہان کہین ہین سب دیوانہ | دیوانہ کہے سے ہووے کب فرزانہ
فرزانہ اگر نہین ہی دیکھو کسطرح | نذرانہ تو تہا بڑھا یا اب شکرانہ

صاحب اخلاق و کرم کپتان ہالکن صاحب بہادر دوم رزیڈنت فرخندہ بنیاد حیدرآباد کہ از راہ قدر دانی اکثر بغریب خانہ رونق افزا میشدند روزی بہ تذکرہ شرارت شخصی عمدہ کہ خود معیوب بود و عیب چینی دیگران میکرد مثلی انگریزی خواندہ فرمودند کہ اگر خلاصہ مضمون این در ہندی منظوم گردد خوبست من ہمانوقت این رباعی نوشتہ دادم بسیار پسند فرمودہ باخود بردند

رباعی

گو ہوی کسو کا گھر سراسر پتھر
شیشہ کے مکان مین آپ بیٹھی بیٹھی
مار یگا تو او سکے بھی سر لگے پتھر
بھولے سے بھی مت پھینکو کسی پر پتھر

رباعی

اندھیری اب دن کو لگاتے ہین دئے
حرمین شریفین کے حاجی صاحب
شاید سمجھے ہین سب کے بے نور ہیے (دل)
صد حیف تبرکات رشوت مین دئے

روزی محبت و مودت اساس رای شنکر داس صاحب سر رشتہ دار جمعیت سواران وغیرہ سرکار عالی برای تہنیت تولد برخوردار محمد اکرم علی تشریف آوردہ بودند گفتم کہ از قدوم گرامی خیلی ممنون و مشکور شدم مگر خلاف راہ و رسم عمدگان این شہر است ایشان صاحب موصوف فرمودند کہ واقعیست کہ اکثر صاحبان بنا برادای تعزیت خود رونق افزا میشوند کہ نایب خود را میفرستند و تہنیت را معیوب میدانند و میفرمایند کہ بی دعوت برای تہنیت رفتن کار دوم و دہاری است این دستور پسندیدہ نیست جائیکہ دوستی است در ہر دو صورت رفتن ضرور است من گفتم رسم تعزیت را کہ پسند میدارند دلیل خوشنودی است و نمی فہمند کہ شیوہ مردہ شویان است الحاصل من خلاصہ تقریر آن روزہ را در سلک رباعی آوردم ایشان صاحب را بسیار پسند فرمودند

رباعی

کہتے ہین کہ سوگ مین ہی جانا آئین
لڑکون کی بدہائی کو نہ آنا آئین

چالیس برس کے بعد معلوم ہوا	یہ رسم جدید اور سہانا آئین

رباعی

جو کوئی نوید سن کے مغموم ہوا	اپنی طینت کے سبب مسموم ہوا
بدخواہ جہانیان بلا شبہہ وشک	منحوس ترین خلق جیون بوم ہوا

رباعی

کہتے ہین کہ تعزیت مین جانا ہی خوب	اولاد کی تہنیت مین آنا معیوب
ہم کہتے ہین بالعکس بھی اسکا ہی یہ	آئین محبت مین ہین دونون محبوب

فرمایش کان سنگ نامی برہمن بہجالے جمعدار سکھان ملازم سرکار عالی متعین سرکار کہمت در قصبۂ کہمت منظوم کردید

رباعی

ٹلکانی کے ایوار بید وچاری	آچار وبچار سے بھرے ہین ساری
عورات ہین انکے پردے مین کہانیکے وقت	در پردہ وہ آپ ہی ہین آسن ہاری

ازایمای میرزا فتح علیصاحب عرف آغا بابا مازندرانی ترجمہ این قطعہ نمودہ شد

قطعہ

بنت کرم یتموا من امھا	ثم ھانوا ھا بسحق من قدم
ثم دار واحکموا ھا بین ھم	ویلھم من جور مظلوم حکم

ترجمہ

بیٹی کو عنب کے مان کے گود سے نکال	کر ڈالی یتیم وباہانت پامال
اور اسکا کئے بنائے حاکم اپنا	مظلوم حکم ہی اب ہوا اونکا کیا حال

قطعہ ترجمہ آیہ جزو ۳۰ بعد ربع

حق کا ارشاد انکے حق مین ہی — جو سمجھتے ہین ہی نکوئی ظلم
مت کرو ظلم تم کسی پہ کبھی — تا کہ تم پر کرے نکوئی ظلم

قطعہ ترجمہ آیہ جزو ۲۸ برابر نصف

ذکر رحمان سے جسنے کہ چرائین آنکھین — اس پہ اللہ نے شیطان کو مامور کیا
راہ مردود کے مقہور کی جو ہین پسند — اس سے نزدیک ہوا حق سے بہت دور ہوا

قطعہ

جرب کو تیرین کو بوی خوش کو اور حمام کو — اپنے پر لازم سمجھے طبع سے مانوس ہی
گرد و بدبو اور دہوین سے کیجیو پرہیز تم — تجربہ سے مقترن یہہ قول جالینوس ہی
جو کیا اس پر عمل امید فضل حق سے وہ — نا طبیبون سے ملا نہ رنج کا محسوس ہی

بتاریخ بست و یکم ذیحجہ سنہ ۱۲۷۸ ہجری مطابق یازدہم جون سنہ ۱۸۶۲ در جواب رقعہ دعوت شادی کتخدائی دختر والا شیا سیوا ہا تہنیت صاحب برای یادگار این قطعہ نظم کردم وقت ملاقات خواندم پسند کردند بمہر مقبول نمودند

قطعہ

لوگ کہتے ہین عہد طفلی کو — ہی فقط بول اور براز کا وقت
جبکہ سبزہ سے منہ ہوا سرسبز — آگیا ناز اور نیاز کا وقت
ہو گئے جب سیاہ ریش و بروت — عقل کامل کے اہتزاز کا وقت
ہوا دو مویہ تو بلا شبہہ — تجربہ کا ہی اور ساز کا وقت
داڑہی مونچہین سفید ہوئے ہی — آیا افسوس اور گداز کا وقت
محفلون مین سمجھے نہ بولو — یہہ تو ہی سب سے احتراز کا وقت
شب گئی اور صبح کاذب ہی — صبح صادق ہی اب نماز کا وقت

یاد کے اور عمل کے لایق ہی — کہنہ ملبوسس اور ایاز کا وقت
ہاتھ سے کہو یو نہ تو امید — توبہ کا اور عرض راز کا وقت

اشرف و اسعد دارین وحید زمان حاجی سلطان حسین خان بہادر خلف مستغنی الالقاب عالیجناب مولانا محمد معزلی تلمسانی قدس سرہ کہ بار دوم عزم بالجزم حصول شرف زیارات مکہ معظمہ و مدینہ منورہ زاد اللہ شرفہما فرمودہ اتفاق نشد روز عید بعد استماع آواز اذان آن برگزیدہ رحمان بارگاہ باوصف ضعف و ناتوانی از اشارہ نماز فرض فجر ادا کردہ باوحت داعی اجل را لبیک اجابت گفتہ

قطعہ تاریخ محررہ ۱۰ ذیحجہ سنہ ۱۲۶۱ ہجری

بعزم کعبہ کہ سلطان حسین خان بجدا — صباح عید ضحی فرض پڑہ تمام ہوا
جو دیکھا سال کو مرحوم کے بچشم بصیر — بسان ابر و در رو کو کہا غریب ہوا
۱۲۶۱

نام و تاریخ موضع مذکور مجوزہ و محررہ قلم اتحاد رقم مکرمی معظمی وحید زمان محمد زور آور خانصاحب ہندوزی سلمہ اللہ تعالی وحسب ایما خانصاحب موصوف آنرا منظوم کردم و نام خود ہم مندرج نمودم و باقی کیفیت از مطالعہ اسناد و قبالجات غیرہ دری و دستخطی قطب شاہان سلاطین دکن ظاہر شدنی ست

قطعہ

وہ میران پور موضع عرف جسکا — جیسا پلی کہ تہا تو ام نگر سی
ہے وہان جاتی سلاطین قطب شاہی — شکار شیر کو ہر دم نگر سی
ہوا ویران وہ ایسا سو برس سی — گیا ایسا نہ کوئی آکر نگر سی
اور اسی اعظم علیخان مول لیکر — گیا اب اسم اعظم ضم نگر سی
گئی جب دیکہنے کو اوس نگر کی — یہہ راقم بہی گیا با اسم نگر سی
سمجہا یا انکو آبادی کا نقشہ — جو ہمراہ آئی تہی آدم نگر سی

بجای مرتفع قبلہ نما رکھہ ‏ — ‏ تقرر کرتے ہی ہرسم نگر سی
کہا اللہ اکبر رو بقبلہ ‏ — ‏ برب کعبہ کی اقدم نگر سی
بنا سے مسجد اور مہمان خانہ ‏ — ‏ سعادت کے لئے لازم نگر سی
کیا تیار پھر برج اور مکانین ‏ — ‏ تعلق رکھتے جو طارم نگر سے
خدا چاہے تو ہو اسقدر آباد ‏ — ‏ نظارہ وہانکا ارسے دم نگر سی
رہین سب شاد و خرم اسکے ساکن ‏ — ‏ الہی دور کیجو غم نگر سے
زراعت مین عطا کر ایسے برکات ‏ — ‏ کہ پاوے فیض یک عالم نگر سے
جو چاہو نام مین تاریخ بہی ہو ‏ — ‏ کرو تیرہ عدد کو کم نگر سے
کہو اس سال فضل حق سے پایا ‏ — ‏ جیا پلی نے جی اعظم نگر سے
۱۲۶۹

حسب حال امیری با مروتی نظم کردہ بودم اتفاقاً ملاحظہ کردہ فرمودند کہ مطابق حال خود است مگر سبب
قلت مداخل و کثرت مخارج

قطعہ

یہہ نکتہ کو جا گوشۂ دل مین دیجے ‏ — ‏ کہ کہنا میرا جان بے جا نہین ہی
جواب سوالات مین عاشقون کے ‏ — ‏ زبان پر مروت سے جب نا نہین ہی
تغافل تجاہل تکاسل تساہل ‏ — ‏ مزاج مبارک مین کیا کیا نہین ہی

قطعہ

صدمے جو کچھہ کہ ہوتے ہین ہمپر ‏ — ‏ صرف افعال کے نتیجے ہین
وقت پر تو نہین ٹہرتا دل ‏ — ‏ کہتے ہین بہائی ہین بھتیجے ہین

حسب حال شخصی کوتاہ اندیش کہ از سادہ دلی دشمن باطنی خود را برای سوال جواب مقدمہ خود مامور

گرده بود انجام کار بخیر نشد بلکه نقصان عظیم گردید نظم کردم تا دیگران عبرت گیرند

قطعه

ہی مقرر درد و غم کا مستحق
جو نہین رکہتا خیال انجام کا

دیکہیے کیا حال ہو گا اب اسے
نیش عقرب سے نکالا انکار یا

حسب حال من وشخصی عمده

قطعه

یہہ تیرے گلشن خوبی کے آب و تاب کا باعث
ازل ہی سے بجان و دل تو میرے چشم گریان ہی

جبہو تا ہی میرے آنکہون مین خار غم ای خنده رو
خدا سے ڈر کہ قرآن مین جزا احسان کی احسان ہی

بیان واقعیت

قطعه

موئی کنیز جو قاضی کی بے بلا سب آئے
ہوا وفات جو واسکا تو ایک بہی نگیا

ہمارے وقت کے اسلامیون سے کوئی شخص
اگرچہ قاضی نے دعوت بہی انکو دیے گیا

چنانچہ باپ کی میت مین آپ قاضی جسے
بلائے تو کہے کیون قاضی جنکا جی نگیا

تہے اگلے لوگ ہی بہتر کہ مرگ قاضی تک
جو انکا رسم مدارات تہا کبہی نگیا

بیان واقعیت

قطعه

مین داروغہ عیش و عشرت سے پوچہا
کہ تم کس لیے ہو خفا اندنومین

کہا ہو کے آشفتہ با آه وزاری
للی دین نے کی ہی جفا اندنومین

کہ شاگرد کو کر کے گمراه اب یون
کیا باپ تاریخ وا اندنومین

طرب اور مسرت کا سر قطع کرکے
وہابی ہوا تحفہ اندنومین
۱۲۷۳

قطعہ

مشہور ہی یہہ بات خواص و عوام مین
دم بہی اکہڑے جاتی ہی اب صبح و شام مین
کچہ شک نہین مجہے میرے حق کے کلام مین
ہوتا ہی نتیجہ ہی نفس حرام مین

قطعہ

بارہ ارکان نہین ہیان سے ایک بجا و جو تہے
انتظام جزو کل سے جس گہڑی فارغ ہوسے
اسم انکا با مسمی دیکہہ ہاتف غیب کا
جاریہ کو کرکے نے سر بولا بجا و رہوے
۱۲۶۲

حالی سوال کار غیر ممکن کرد و از عدم برآمد مدعا گفت کہ دعا خواہم کرد و جواب معقول از مسئول یافت من خلاصہ آن برای یادگارش نظم کردم

قطعہ

ہمارے عمل کی سزا اور جزا کا
تعلق ہی بیشک قدر اور قضا سے
کمی بیشی دن رات کی میرے حضرت
نہین ہوتی ہرگز کسی کی دعا سے

حسب حال زمانہ

قطعہ

جنگون سے اور مظلومون کے حال زار کو
سنتے سنتے ہوگیا بیمار دل اب اسقدر
شربت عدل و رحم کا مفقود ہونے سے امید
اس مرض سے کرتے ہین سارے اطبا الحذر

حسب حال زردکس ناتجربہ کار

قطعہ

ہر وقت جو پڑہتے ہو فصاحت بہی مصرع
جب لڑکے سے لڑکے تو پہر کد نہین ہوتے

کیا یاد نہین آپکو لڑکائی کے جھگڑے ‏ — جون دود تسلسل کبھی سد حد نہین ہوتی

در مرثیۂ نور چشم

قطعہ

جس دن سے گئی وہ میری صغرا ‏ — چھتیا تہا جگر مین غم کا نشتر
قرآن مجید مین جو دیکھا ‏ — مضمون قضا ہوا دل انور
راضی برضا ہوا مین دل سے ‏ — وہو الا غم و الم کا دفتر
ہمدردون کا درد دور کرنے ‏ — کرتا ہون خلاصہ اوسکا اشہر
سب گوش دل اور چشم دل سے ‏ — سنلین دیکھین یہہ حکم اکبر
شاید تمکو بری لگی وہ چیز ‏ — ہووے جو تمہارے حق مین بہتر
یا کوی سنئی بہلی لگے تم کو ‏ — وہ تمہارے لئے ہو بد یکسر
نیک و بد کی خبر نہین تم کو ‏ — بکنہ ہر شئی خدا پہ ہے اظہر
پڑہ فاتحہ خیر کے اے امید ‏ — بے مشتبہ ملین گے روز محشر

حسب حال چند تعلقدار سابق سرکار عالی است کہ بمجرد حصول سند تعلقہ صدہا جوانان نظامت ملازم قدیم سرکار عالی را بے حکم سرکار بے قصور برطرف کردہ جوانان علاقہ خود ہا را نوکر داشتند منظوم کردم کہ یادگار آن باشد

وتنبیہ ‏ — قطعہ ‏ — وعبرت دیگران

حکومت کے آتے ہی بیخوف رازق ‏ — غریبون کو بے وجہ فاقون سے مارا
یہہ کفران نعمت کا بدلا جو ہوگا ‏ — کہینگے خلایق یہہ ہا سنکے پکارے
حکایت شکایت سے کیا فائدہ ہے ‏ — تمہارا کیا آیا آگے تمہارے

حسب حال فضولین مرحومین

قطعہ

ہوا جب سے کے بیٹی کو لڑکا تولد
کئے جشن چھٹی کے ادنیٰ و اعلیٰ

جو پوچھا کسی نے یہہ کسکی ہی شادی
تو ہر ایک بولا ہوا مجھکو بیٹا

سنے جب کہ یہہ بات ذی عزتون نے
لگے کرنے آپسمین نیچے پہ جھگڑا

گرا دے نے کہا میری صورت ہی دیکھو
پھر اعلیٰ بھی بولا ہی ہمشکل میرا

سنا جب دلیلون کو دو نوکے بینو
گیا پاس بیٹے کے اور اسے پوچھا

کہ اے جان ہر مرد سچ کہدے مجھسے
حقیقت مین یہہ طفل نطفہ ہی کسکا

قسم کہا کے فی الفور ہر دو سرے
کہی ہی یہہ بالاشراکت کا لڑکا

۱۲۶۲

مطلعات

مطلع

تو ہی کہہ اپنا ایسا عیار کہین دیکھا ہی
اور مجھ سا ہی گرفتار کہین دیکھا ہی

مطلع

گرچہ مجھکو تابع امر غلامان کر دیا
تاج ایمان سر پہ رکھا فخر شاہان کر دیا

عالی نسبی والا حسبی خواستند کہ وراشریک کارپردازان سرکار عالی فرمایند بعد ادای شکریہ ہیچکیہ عذر نمودم
خلاصہ آن نظم کردم کہ یادگار احسان محسن احسن باشد

مطلع

خدمت نظم و نسق ملک اور کسی کو دیجئے
خانہ نشین ہوا ہون مین مجھکو معاف کیجئے

مطلع

پاؤن مین مہندی ہاتھہ مین چھلے
جسکو چاہی تو بات مین چھلے

مطلع

یہہ جو کہتے ہو کہ عالم مین بُرا مین ہی ہون	کب کہا آپ سے مین سب سے بہلا ہی ہون

مطلع

جسطرح ہوا آج وہ ہزّال کا دم بند	اظہار میانجی کا بہی ہوجاے قلم بند

شعر کسی زبانی میرزا فتح علی بیگ صاحب عرف آغا بابا مازندرانی سوداگر اصفہان شنیدہ حسب ایمای آغا موصوف ہمانوقت ترجمۂ آن نموم ۲۶ رجب ۱۲۵۹ ہجری

مطلع

انکہ از فخر بگوید پدرش گلخان بود	پدر فضلہ ناچیز ہمہ آخر ان بود

ترجمہ

فخر سے کہتا ہی جو اپنا پدر گلخان تہا	باپ بہی فضلۂ ناچیز کا آخر نان تھا

مطلع

تجھے ہی مفسد و ابلیس و بیحیا کی پناہ	مجھے تو حصن شریعت مین ہی خدا کی پناہ

مطلع

علوم دین سے ہو قاضی کا صدر آمادہ	وگرنہ قاذی بالزاہی قاز کی مادہ

مطلع

بخوف تم جو ہمپر کرتے ہو ظلم بکسر	آیا نہین ہی احکم سب حاکمون کے اوپر

مطلع

پوچھتے ہو مملکت کے نظم کو کیا چاہیئے	کارپردازون پہ ضابطہ کار فرما چاہیئے

مطلع

کسی کو دولت کی چار بالش کسی کو علم و ہنر کا تکیہ	مجھے تو تکیہ ہی فضل حق کا کہاں کی مسند کہان کا تکیہ

مطلع

مُنہہ کی اور چوٹی کی کل سے بھی کر تشبیہات ہے — کیا نہیں معلوم تمکو دن کے پیچھے رات ہے

مطلع

کسی سے کہو نہیں سکتا ہون مدعا کے لئے — مجھے معاف کرو صاحبو خدا کے لئے

مطلع

اب اچھے ہو گئے بیمار نکی جائی — طویلہ کی بلا بندر پہ آئی

مطلع

تمھارے شہر سے جاتے ہین ہم باذن اللہ — رہو ہمیشہ سلامت بفر و مکنت و جاہ

دلا زبد ہے پر نہ مغرور رہنا — مطلع — حکایت شکایت سے بھی دور رہنا

جو اپنے مین لڑنے کی طاقت نہ پاوے — مطلع — تواضع تملق کے ہی در سے آوے

ادب کی راہ سے کہتا ہون اسمی علی — مطلع — یزید بھی نکیا جو دغا کہ تو نے کی

جب دم غم نے دل کو ٹپکا — مطلع — پھیکا جامہ پگڑی ٹپکا

ڈر و خدا سے کرو سخن خشکگون سے حذر — مطلع — دعای نیک سے زیادہ ہے بد دعا مین اثر

کیا تمھاری جز رسی سخن ہے کو تنگ ہے — مطلع — تنگ چشمی سے بھی دیکھو چشم سوزن تنگ ہے

تورہ کو نو خوان کے دیکھو ذرا مہربان — مطلع — آگیا دو خوان مین بے ضرر و بے زبان

بعد نماز صبح کے دیکھا مین آفتاب کو — مطلع — صل علی محمد بولا اٹھا نقاب کو

فردیات

فرد

خوابیدہ بخت مت کہو دلہن کو ہوشیار — دولہا ہو جسکا مہر نسووے تو کیا کرے

فرد — گائی کا گوشت کہا کے کہتے ہیں ۔ ہم مسلمان ہیں نہیں ہندو

فرد — صبح کی تہنڈی باؤ نے آہ ۔ مجھکو بیمار کر دیا آخر

روزیکہ حضور پر نور ناصر الدولہ بہادر مدظلہ العالی طرہ از دستار خاص بر آوردہ در دستار راجہ چندو لعل مہاراجہ بہادر از دست مبارک نہادند من از طرف ڈیش صاحب بہادر بخدمت مہاراجہ بہادر التماس کردہ بودم کہ این سرفرازی منتہا عنایت ہاست مبارکباد چون این فرد ہمان وقت در خاطرم آمد ببرادر راجہ جہگن لعل بہادر میر منشی دار الانشای مہاراجہ بہادر کہ نزد من بودہ خواندم و راجہ موصوف آنرا نوشتہ بملاحظہ مہاراجہ بہادر در آوردند بسیار پسند کردہ بطرف من متوجہ شدہ فرمودند کہ بر لطیفہ صاحب بہادر ہم طرہ است مرقوم ۱۷ ذیحجہ ۱۲۵۵ ہجری

فرد

طرۂ خاص سے حضرت جو سرفراز کئے ۔ سب عنایات خداوندی پہ یہہ طرہ ہے

روزے موافق معمول بدربار راجہ چندو لعل مہاراجہ بہادر حاضر شدم مہاراجہ بہادر خلاف عادت تا دیر در محل سرا تشریف داشتند از راجہ جہگن لعل بہادر سبب تاخیر پرسیدم فرمودند کہ رسم سالگرہ مہاراجہ بہادر است بدیہہ این فرد خواندم

باحشمت وشوکت بخوشی دیکہیں مہاراج ۔ اولاد کی اولاد کی اولاد کی اولاد

بہادر موصوف آنرا نوشتہ فرمودند کہ بملاحظہ مہاراجہ بہادر می آرم من ہر چند منع کردم سر دربار گذرانیدند مہاراجہ بہادر مرا مخاطب کردہ باواز بلند باین طور خواندند باحشمت وشوکت بخوشی آپ بہی دیکہو اولاد کی اولاد کی اولاد کی اولاد

فرد — کام دنیا کے معطل نہیں رہتے امید ۔ یاد رکہیو کہ بہلی بات ہی رہجاتی ہے

فرد — عقل سے دور جہل سے نزدیک ۔ ہو وے جسکے سمجہہ تو کیا کہئے

فرد — پہتے کریلے کے ہی جان ہے اس شوخ کے ۔ پہلے سے کڑوا ہی تہا تسپہ چڑہا نیم پر

فرد

انچیکه داد رازق ما بهر ما بس است	رحمت بران کسی که قناعت نمیکند

مطلع درجواب سوال کردوستی بدیہہ خواندم

ہو کہتے ہی ہو جاتا ہے کہنا بس ہے ہی ما ہونا	اقبال کے وہ معنی ادبار کے یہہ معنی

قطعہ

لکھہ گئے خوب موضع قرآن		ماہر سر و رمز جزو کل
ادعیہ ہین پناہ سے کے جتنے		انہین افضل ہین آخری دو قل
کہانے سے کہلانے مین بہت لطف فزا ہے	مطلع	جو آپ ہی کہاتا ہے مقبرہ وہ گدا ہے

دوبیتی

بت جیسے ہین غرض جاہ و مال ہے	قدرت یہ انکے آیت قرآن دال ہے
آنکھین ہین اور کان ہین اور ہاتھہ پانو بھی	نا سوجھنا یہ سننا نہ کرنا نہ چال ہے

اے میرے خالق اے میرے رازق اے میرے شافی اے میرے غنی	مطلع	میرے گناہ حد سے ہین زیادہ تو بخشنا تو ہی ہے غنا

قطعہ

جن رئیسون کا تہا مدار نظام		ظاہرا عقل و زور اور تدبیر
چھنتگیا ملک اور تاج و تخت		لو دیا بھی نہین ہے جای سریر
دولت آصفی تو ہی امید		صرف خیرات سے قیام پذیر
احکم الحاکمین بحق نبی		یہان کے حاکم کبھی نہون دلگیر
دادم دا کی دے لاریب	فرد	کیون نہون آپ نر ہری پرشاد
جراحات السنان لها التیام	فرد	ولا یلتام ما جرح اللسان
پاتے ہین التیام جراحت سنان کے	ترجمہ	تیغ زبان کا زخم ہے ہمراہ جان کے

ظهوری

ندارند چون عارضش آب و تاب	ترجمه	ببینید این ماه این آفتاب
اس عارض یار کہتے نہیں آب و تاب		اچھی دیکھو یہہ ماہ یہہ آفتاب

روزی صاحب والا مناقب کپتین گارستن صاحب بهادر سرکرده سواران سالار جنگ سرکار کمپنی بهادر در کتاب آتشکده این شعر دیده فرمودند که این مضمون در هندی خواهید نوشت هما نوقت این بیت بخاطر آمد بسیار پسند کردند و فرمودند که آن فرد است و این مطلع از دست من دران کتاب نویسانید که یادگار ماست

فرد

در طوف حرم دیدم دی مغبچه میگفت	ترجمه	این خانه بدین خوبی آتشکده بایستی
کل طوف حرم مین یون اک مغبچه کہتا تھا		اس خوبی سے یہہ گہر تو آتشکده ہوتا تھا

معنی قطعه خواجه حافظ علیه الرحمه که در ذیل مرقوم میشود در جواب سوال آغا زین العابدین خوئی نوشته فرستاده شده بود برای فایده عام قلمی میکردد معنی قطعه حافظ علیه الرحمه آنچه در خاطر آمده بقلم می آید از راه کرم از کاغذ موصول ولایت مسرور خواهند فرمود ای شاه لشکر توفیق که همراه تو است خیز اگر عزم تسخیر جهان داری یا چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت الهی و خدمت آگاه دلان میکنی و با وصف فریب فلک کار برو فق مراد دین داری میکنی اگر ده با هفت و نیم آورد پس سودی نکرد اعنی حواس عشره که پنج باطنی و پنج ظاهری اند با هفت و نیم یعنی هفت و نیم سال که عمل زحل بقول منجمین برای انسان بد است موافق اراده شاه سودمند نشد فرصت باد که با هفت و نیم باده میکنی یعنی بعد انقضای مدت مذکوره که زحل مطابق حواس عشره تو خواهد شد یعنی موافق تو اراده

		جهانگیری فرمودن مناسب است فقط مرقوم هفتم ماه ربیع الاول ۱۲۶۳ هجری		

حافظ

پادشاها لشکر توفیق همراه تو اند	خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت — آگہی و خدمت دلہاے اگر میکنی
با فریب این خم زنگار گون نیلفام — کار بر وفق مراد و نسبت الله میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آورد لبس سودے نکرد — فرصت باد اکه هفت و نیم یا ده میکنی

دوستی که در علم موسیقی مہارتے دارند مصراع کسی خواندند و فرمودند که چند مصراع دیگر ترقیم کرده شود پنج مصراع نوشته دادم مرقوم دوازدهم شهر ذیحجه سنه ۱۲۷۶ ہجری

ٹپہ

بیدردی بین تیرے بہروسے جیا جو بنا گنوائی — بستی چھوڑی کنبا چھوڑی چھوڑی بہائی مائی
بیدردی بین تیرے بہروسے جیا جو بنا گنوائی — ڈھنکا لگاڑی رنگا ہی چھانڈے انگا بہبوت لگائی
بیدردی بین تیرے بہروسے جیا جو بنا گنوائی — اپنے برانے سب ہو بیری موہے جگ ہنسائی
بیدردی بین تیرے بہروسے جیا جو بنا گنوائی — جا گھرٹے کو چندر اندیکھو سارو جگت کو دکھائی
بیدردی بین تیرے بہروسے جیا جو بنا گنوائی — بیت تو گئی تھی ست بہی کہوئی باوری چیری کہائی

بیدردی بین تیرے بہروسے جیا جو بنا گنوائی

چون کوئی معظمی صاحب علم و ہنر ناظم و ناثر سید منور صاحب المتخلص به منور این مجموعهٔ اعظمی امید از باے بسم الله تا تاے تمت مطالعه کرده این قطعه تاریخ ارقام فرمودند

شراب معرفت خوش خورد امید — دران مجلس که حافظ بود ساقی
منور سال این مجموعه دریافت — کلام اعظم از امید باقی
۱۲۷۸

تمت

بفضله تعالی به یازدهم شوال سنه ۱۲۷۹ ہجری از اہتمام بنده ہیچمدان سید محمد عبد الرحمن بمطبع رحمانی
صبح صادق مدراس زیور انطباع پوشیده